

چند بوسه و طیفه تعیین کن
به سکر خنده ایم سیرین کن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰



مشکر کامل برنامه شماره ۸۰۱
پارویز شهبازی

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

چند بوسه و وظیفه تعیین کن
 به شکر خنده‌ایم شیرین کن
 آن دلت را خدای نرم کُناد
 این دعای خوش است، آمین کن
 مگر این را به خواب خواهم دید
 من بِخُسبَمِ کنار بالین کن
 ای فسونِ اَجَلِ فراقِ لبِت
 رو فسونِ مسیحِ آیین کن
 عرصه چرخ بی تو تنگ آمد
 هین، بُراقِ وصال را زین کن
 حُسن داری، وفاست لایق حسن
 حسن را با وفا تو کابین کن
 چون بمیرند، رَحْمِ خواهی کرد
 آنچه آخر کُنی تو پیشین کن

حاجیان مانده‌اند از ره حج
 داروی اُشترانِ گرگینکن
 تا به کعبه وصال تو برسند
 چاره آب و زاد و خُرجین کن
 ای دو چشمِ جهان به، تو روشن
 این جهان را تو آن جهان بین کن
 از تجلی آفتابِ رُخت
 چشمِ دل را چو طورِ سینین کن
 بس کنم شد ز حدّ گستاخی
 من که باشم که گویمت این کن؟
 گر نبود این سخن ز من لایق
 آنچه آن لایقست تلقین کن
 شمسِ تبریز بر افقِ بخرام
 گوشمالِ هلال و پروین کن

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۱۰۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

چند بوسه و وظیفه تعیین کن به شکرخنده‌ایم شیرین کن

وظیفه یعنی مستمری، حقوق، پس انسان که از جنس امتداد خداست و هوشیاری است به خدا یا زندگی می‌گوید که: چند بار در شبانه روز مرا ببوس، و این خودش نشان می‌دهد که ما در شبانه روز شاید یک بار هم آگاهانه با معشوق تماس نداریم. پس من الان آگاه هستم که یک مسئله دارم. و مسئله هم همان مسئله انسان است که بعنوان امتداد خدا یا هوشیاری آمده به این جهان و در ذهنش با اقلام ذهنی که چیزهای این جهان را نشان می‌دهند همانیده شده، و آن‌ها مرکز شدند و از پشت عینک آن همانیدگی‌ها می‌بینند. بنابراین جسم می‌بیند، و خدا را نمی‌بیند.

الان یک کسی که آگاه از این موضوع شده که هر لحظه از یک فکر به یک فکر دیگر می‌پرد و این فکر ما را تصرف کرده و فکرها همه مربوط به اجسام هستند، بنابراین ما دائماً یک هوشیاری جسمی داریم، پس هیچ موقع بطور آگاهانه آگاه از خدا یا زندگی نیستیم، بلکه یک من ذهنی درست کردیم که این من ذهنی فقط اجسام را می‌بیند. و الان ما که یاد گرفتیم که ما اصل مان هوشیاری است و از مأموریتمان هم آگاه شدیم که آمدیم به این جهان در این مدت کوتاه سن مان واقعاً آگاهانه به بینهایت خدا زنده بشویم.

داریم می‌گوییم که اصلاً هیچ نصیب و قسمتی ما در شبانه روز از تو نداریم، هیچ آگاهی هوشیارانه از تو نداریم. بنابراین تو بیا در شبانه روز بعنوان مستمری چند بار با من انسان تماس بگیر. بوسه در واقع بهترین حالت تماس دو تا انسان است و همین را مثال می‌زند. کما اینکه انسانی اگر انسان دیگر را ببوسد اولاً تماس دارد، ثانیاً یک حرف قشنگی می‌تواند به او بگوید، و آدم کسی را می‌بوسد که حتماً دوستش دارد.

پس این مصراع اول نشان می‌دهد که مولانا معتقد است خدا ما را هر وضعیتی که داریم صرف نظر از آن وضعیت دوست دارد، و دلش می‌خواهد ما را بوس کند، و بنابراین موقع بوسیدن هم به گوش ما یک حرف خردمندانه ای بزند، و ما را بیدار کند که در این جهان به دردمان بخورد. پس دارد تقاضا می‌کند که نه تنها من را ببوس بلکه مستمری هم تعیین کن، و هی این حقوق ما را به موازات به اصطلاح پیشرفت من که پیشرفت من هم شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آنهاست مستمری را زیادتر کن. یعنی مثلاً اگر امروز در ساعت ده بار من به تو زنده می‌شوم، بعد از یک ماه بیست بار زنده بشوم. یعنی این فرکانس زنده شدن به تو را من هی زیادتر کنم، چقدر زیادتر کنم؟ این قدر زیادتر کنم بالاخره دیگر از تو جدا نشوم. ولی حداقل یک بار هوشیارانه من را ببوس، انسان به خدا می‌گوید.



و شما می‌دانید بوسه که خدا ما را می‌کند معنی اش این است که ما از یک فکری به یک فکر دیگر می‌پریم، بیاییم این فکر تمام بشود یعنی این صندوق تمام بشود داخل صندوق دیگر نرویم، فاصله بین دو تا صندوق را باز کنیم فاصله بین دو تا فکر یا صندوق نو نو مسکر است، و تجربه خدا در فاصله بین دو تا فکر است که در انسان معمولی که هم هویت با ذهنش است فاصله بسته است. ما با یک سرعتی با یک حرصی از یک فکری به فکر دیگر می‌پریم و یک پرده درست می‌کنیم، بین آن چیزی که ما من ذهنی می‌نامیم که در اثر این فکر کردن های هم هویت شده به او بوجود می‌آید، و خودش را تعمیر می‌کند و خدا که در زیر فکرهای ماست.

پس از اینکه هوشیارانه اولین بار من فهمیدم تو من را بوسیدی، و به گوشم هم یک حرف خردمندانه زدی موقع بوسیدن من، من به یک خنده شیرین برای اولین بار دست خواهم یازید، یعنی برای اولین بار خواهد بود که من بی سبب و با شادی اصیل زندگی می‌خندم یعنی شادم. بعبارت دیگر می‌گوید که بگذار من شادی اصیل و بی سبب را تجربه کنم، و آن موقعی است که من به تو زنده می‌شوم. و این نشان می‌دهد که در من ذهنی ما به سبب های بیرونی که سبب بیشتر شدن همانندگی ماست یا کوچکتر شدن دیگران است یا ضرر خوردن به دیگران است که ما دائماً خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم می‌خندیم.

شما نگاه کنید که در من ذهنی ما به چی می‌خندیم؟ خبر برسد که پول مان زیاد شده و یا امکانی بوجود آمده و یا با هر چیزی که هم هویت شدیم آن زیادتر شده یا نه مال ما زیادتر نشده ولی مال یکی دیگر کم شده، و ضرر خورده شاید ورشکست می‌شود دوباره ما می‌خندیم. این خنده ها در واقع خنده بی‌فایده است خنده من ذهنی است خوشی هایی است که من ذهنی از بیرون می‌گیرد، و عمدتاً هم یا از هر چه بیشتر بهتر است، یا دیگران کمتر ببرند و یا ضرر بخورند کوچکتر بشوند، که من خودم را دائماً با آن ها مقایسه می‌کنم، در اینصورت ممکن است من آن خنده‌های زهر آلوده را بکنم که فکر می‌کنم خنده است واقعاً. مثلاً دیگران را مسخره می‌کنم می‌خندم فکر می‌کنم این خنده است. کجای این خنده است؟ خنده من ذهنی است.

پس می‌گوید تو بیا که من به خنده شیرین تو وقتی به تو زنده می‌شوم دست پیدا کنم، آن را تجربه کنم. و چند بار این کار را بکن، وظیفه تعیین کن. و این وظیفه تعیین کن مجدداً نشان می‌دهد که ما بعنوان من ذهنی هیچ قدرتی در این که معشوق را بوس کنیم نداریم. برای اینکه دائماً من ذهنی ما دنبال بوس کردن فکرهاست، با هر چه که همانند شده است با آنها تماس دارد. وقتی در این لحظه من آگاه از چیزهای بیرونی هستم، اصلاً چیزها هستم یعنی آگاه از خدا نیستم. واضح است این می‌گوید این وضع نمی‌تواند به این صورت ادامه پیدا کند.



خوب این ابیات به شما آگهی می‌دهد که به چه چیزی باید نگاه کنید در خودتان. آیا معشوق حقوقی برای شما بلحاظ بوسه تعیین کرده؟ بوس می‌کند شما را در شبانه روز پنج بار، ده بار، پنجاه بار به او زنده می‌شوید؟ و این زنجیره فکری یکی پس از دیگری قطع می‌شود؟ شما به حضور زنده می‌شوید؟ با خدا در تماس هستید؟ آیا واقعاً در شبانه روز چند بار از ته دل می‌خندید؟ که سبب بیرونی نداشته باشد. اینها سؤالاتی است که باید از خودتان بکنید. اگر نه باید همین غزل مولانا را بخوانیم ببینیم چی می‌گوید.

اما همینطور که می‌دانید اخیراً من این ابیات را با تصاویری نشان می‌دهم، که این تصاویر خدا کند که حوصله شما را سر نبرد برای اینکه این تصاویر یک حوزه ای تعیین می‌کند که اجازه نمی‌دهد من ذهنی از این مطالب سوء استفاده کند، شما این مطالب را نباید بفهمید باید عملاً روی خودتان پیاده کنید، اگر یکی بخواهد فقط بفهمد و مفاهیم را به خودش اضافه کند، در اینصورت ممکن است برود به هپروت. یعنی تا حالا در فکرهای معمولی گم می‌شده الان در فکرهای عرفانی گم بشود. این شکل‌ها نمی‌گذارد شما منحرف بشوید. و حد و حدود می‌گذارد برای من ذهنی که سوء استفاده نکند، من ذهنی نمی‌گذارد ما به خدا زنده بشویم برای اینکه خدا را نمی‌شناسد.

ولی شما با این شکل‌ها اگر خوب دقت کنید خواهید دید که مثل آدمی نمی‌شوید که سی سال مولانا بخواند، بعد این قدر گیج شود منگ شود که نه بفهمد مولانا چی گفته، نه هم که اصلاً زندگی معمولی اش را بلد باشد، نه در این دنیا موفق باشد، نه در آن دنیا هیچی، فقط گم شده در فکرهای عرفانی، در نتیجه این شکل‌ها امکان عمل به شما می‌دهد، فقط فهمیدن نمی‌دهد، چون توجه کنید این مطالب فهمیدنی نیست، شما به اندازه کافی دیگر فهمیده اید، من ذهنی زندگی را می‌گیرد به مفهوم تبدیل می‌کند.

مفهوم ضد زندگی است یعنی یک حالت پلاستیکی و سفت زندگی است، چیز ذهنی است چیز ذهنی که زندگی نمی‌شود در این لحظه باید زنده باشیم به زندگی، و این ابیات همه به آنجا اشاره می‌کنند، این ابیات فقط اشاره کننده هستند به اینکه به اینها باید زنده بشوید، نه اینکه اینها را باید به مفهوم در بیاورید. خوب این بیت بلحاظ ادبی مشکل است اجازه بدهید که ترجمه کنیم به زبان ساده وقتی فهمیدیم رد بشویم برویم، هیچ ربطی هم به من ندارد این کار نباید صورت بگیرد. در نتیجه به این شکل‌ها خواهش می‌کنم دقت کنید. من دوباره این شکل‌ها را توضیح می‌دهم، ابیات را با دو تا شکلی که دیگر شما فکر کنم فهمیده اید یکی افسانه من ذهنی یکی هم حقیقت وجودی انسان یعنی حقیقت انسان، خواهم نوشت و هم نگاه کردن به این شکل‌ها نمی‌گذارد که شما زیر سلطه من ذهنی به مفاهیم بروید که در آنجا گم بشوید.



خوب آره در ابتدا به این علت می‌گوید که به من بوس بده برای اینکه ما بعنوان هوشیاری آمدیم به این جهان وارد ذهن شدیم، با این چیزها که پدر و مادرمان نشان دادند اینها مهم هستند با اینها همانیده شدیم، یعنی با این چیزهایی که روی صفحه هست که می‌خوانم مثل هر چیزی که در فکر من می‌گنجد، خودم یعنی مشخصات خودم، همسر، بقیه اعضای خانواده، پول، همه چیزهای با ارزش من مثل اتومبیل و نمی‌دانم قالی و خانه و کارم و حرفه‌ها همان چیزهایی که یاد گرفتیم و می‌توانم انجام بدهم موقعیت اجتماعی، نقش‌ها مثل پدر و مادر، تفریح مثل مسافرت و بقیه تفریحات، دوست، دشمن، دردهایی که من ذهنی ایجاد می‌کند، باورهای مذهبی، باورهای سیاسی، باورهای شخصی یعنی باورها بطور کلی، من همانیده شدم. یعنی به آن‌ها حس هویت تزریق کرده‌ام و اینها را گذاشته‌ام در مرکز از پشت عینک اینها بعنوان هوشیاری می‌بینم.

هر چیزی هم که در مرکز من قرار بگیرد این یادمان باشد عینک دید هوشیاری می‌شود توجه می‌کنید؟ مثل اینکه خدا آمده از پشت اینها بصورت شما، هم به خودش نگاه می‌کند و هم به جهان نگاه می‌کند، و بنابراین ما زندگی مان را حول محور همین چیزها با دید همین چیزها سازماندهی می‌کنیم، تنظیم می‌کنیم، و هر چیزی که در مرکز ما قرار بگیرد و عینک دید ما بشود و ما چهار تا برکت زندگی را که لازم داریم می‌گیریم:

یکی عقل است، عقل درواقع ظرفیت و توانایی و استعداد شناسنده ماست، شناسایی می‌کند که وضعیت‌ها چی هستند و در ابتدا عقل ما همین دیدی است که این چیزها به ما می‌دهند، و حس امنیت ما هم دوباره از دید همین چیزها مثلاً اگر پول مان زیاد بشود حس امنیت مان زیاد می‌شود، کم بشود حس امنیت مان کم می‌شود. و هدایت ما اینکه به چه سمت و سویی می‌رویم در اختیار می‌گیرد، مثلاً یکی خشمگین می‌شود بلند می‌شود در یک جهتی می‌رود یا می‌ترسد در یک

جهت دیگری می‌رود، پس هدایتش دست خدا نیست دست این چیزها است، قدرتش هم از این چیزها می‌آید، یعنی مثلاً پولش زیاد بشود فکر می‌کند قدرتش زیاد است پولش کم بشود کم می‌شود.

فرض کنید همسر آدم یک خانمی را در نظر بگیرید که شوهرش در مرکزش است و شوهرش هم هی تغییر می‌کند و او هم به او مشکوک است و قدرتش را هم می‌خواهد از او بگیرد خیلی واضح است که قدرتی نخواهد داشت. پس هر کسی که بی‌قدرت است، قدرت یعنی توانایی عمل کردن و شما وقتی قدرتمند هستید، حالت‌هایی که فکر می‌کنید چالش‌ها را می‌توانید از میان بردارید، می‌توانید فکر کنید عمل کنید، کمک بگیرید وقتی بی‌قدرت می‌شوید حتی تن تان ناتوان می‌شود، فکرتان کار نمی‌کند، بردتان زیاد نیست، فکر می‌کنید چالش‌ها خیلی بزرگ هستند، امکان از میان برداشتن اینها نیست بی‌قدرت می‌شوید. پس چیزهای متغیر و آفل اگر در مرکز ما قرار بگیرند ما بی‌قدرت می‌شویم.



ولی یک شکل دیگر نشان می‌دهم نگاه کنید به این، این شکل خیلی جالب است حتماً دیده اید خوب هم دقت کنید خود این دو تا شکل کلی بینش به شما می‌دهد اصلاً صرف نظر از اینکه مولانا می‌خوانید، عمل می‌کنید همین این دید به شما خیلی بینش می‌دهد. دیدن این شکل می‌بینید که هر دفعه که بیت اول را ما اجرا می‌کنیم خدا ما را بوس می‌کند، و خودش را به ما نشان می‌دهد، یک عدمی یک فضایی در ما باز می‌شود، می‌بینیم مرکز و این در واقع همانیدگی‌ها رانده می‌شود به حاشیه و الان می‌بینید همه همانیدگی‌ها در حاشیه هستند. یعنی شخص اینها را هم می‌بیند. مثلاً یک گوشه چشمی هم به نقش‌هایش دارد، تفریح دارد به دوست و دشمن دارد، باورهایش دارد، ولی آنها مرکزش نیستند، با به همسرش دارد ولی همسر در مرکز نیست ولی می‌داند که همسر دارد چیزهای باارزشش را هم دارد، پولش را هم دارد



حرفه اش را هم دارد، کارش را هم دارد، هر چیزی که فکرش نشان می‌دهد آنها هم در حاشیه است، ولی در مرکزش نیست مرکزش عدم است.

عدم یعنی خالی بودن مرکز در واقع اولین نشانه قدم گذاشتن خدا به مرکز ماست، الان ببینید شما آن چهار تا برکت و از خدا بگیری چی می‌شود، عقل تان می‌شود عقل کل، حس امنیت تان تغییر ناپذیر می‌شود، برای اینکه حس امنیتی است که از آرامش زندگی می‌آید از خدا می‌آید، و خدا تغییر نمی‌کند، در واقع اینها از یک ثبات از یک ریشه داری از یک عمق می‌آید، این چهار تا برکت که ما برای زندگی بیرونی لازم داریم. قدرت تان از آنجا می‌آید که فکر می‌کنید خدا همیشه پشت و پناه شماست، و در پشت فکرهای شماست، در پشت عمل شماست، شما را مرتب به جلو حول می‌دهد پس هر چالشی را شما می‌توانید از میان بردارید.

هدایت شما می‌افتد در دست زندگی، خدا، و از مرکز تان می‌آید، دیگر از آن چیزها نمی‌آید، خشمگین نمی‌شوید، نمی‌دانم نمی‌ترسید، حسادت تان را شما را نمی‌راند در سمتی، انتقامجویی نمی‌کنید برای اینکه مرکز تان خالی شده، این عدم که در مرکز هست گسترش پیدا می‌کند تا بینهایت، می‌گوییم فضای درون گشوده شده در عین حال که فضای درون گشوده می‌شود به این سؤال بعضی‌ها هم که دائماً می‌پرسند جواب می‌دهد. که آیا برای زنده شدن به خدا ما باید مفلس بشویم هیچ چیزی نداشته باشیم؟ نه، شما می‌توانید داشته باشید، منتها می‌رود به حاشیه، مرکز تان نمی‌شود، مرکز تان شفاف است، نور ایزدی خرد ایزدی رد می‌شود از آنجا، بنابراین عینک تان شده عدم یا خدا، شما نمی‌بینید در این حالت من ذهنی وجود ندارد، یا اگر وجود دارد، دخالتی در مرکز ما ندارد، برای اینکه ما بصورت حضور ناظر آن را نگاه می‌کنیم. پس این را هم فهمیدیم.

خیلی مهم است که شما این تصویر را خیلی خوب بفهمید، که منظور از عرفان چی است، منظور از عرفان این است که این شکل قبلی را که اینها در مرکزمان است و این عقل و قدرت و حس امنیتش بدر نمی‌خورد تبدیل بشود به این حالت و این کار را شما می‌دانید زندگی انجام می‌دهد، شما تسلیم می‌شوید با تسلیم اتفاق این لحظه را قبول می‌کنید، می‌پذیرید بنابراین موقعی که فضاگشایی می‌کنید، آن فضای گشوده شده در مرکز تان سبب می‌شود ذهن خاموش بشود، و شما یک لحظه خدا را حس کنید، و این بوس کردن خدا هم هست.

پس می‌توانیم اینطوری ترجمه کنیم شعر را که خدایا یک مستمری، حقوقی به من قرار بده، که در شبانه روز چندین بار مرکز من را بجای اینکه این چیزها که خودشان را هل می‌دهند به مرکز من عدم کنی یعنی من از طریق تو ببینم، نه عینک هم هویت شدگی‌ها. پس دارد همین را می‌گوید، می‌گوید چند تا بوسه بده و خودت هم حقوق تعیین کن یعنی در شبانه

روز چندین بار مرکزمان عدم کن، تا من بتوانم بوسیله تو جهان و تو را ببینم. اگر یک بار بوسیله تو جهان و خودم را ببینم تو را می‌شناسم، درواقع از بدو تولد اگر ما این شکلی بوده ایم هیچ موقع تجربه زبری را مرکزمان عدم باشد نکردیم، یعنی هیچ موقع نشناختیم که خدا چجوری است. دائماً جسم‌ها را دیدم.



« مثلث همانش »

اما توجه کنید این شکل هم شکل دیگری است که یک مثلث است که قاعده اش همانش با چیزهای گذرا است، مثل بالا که نشان دادم به محض اینکه شما با یک چیز آفل یعنی گذرا یادمان باشد که هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد گذرا است یعنی از بین رفتنی است فقط ذات ایزدی است که از بین نمی‌رود و ما هم از آن جنس هستیم پس ما هم از بین رفتنی نیستیم. ولی به محض اینکه با چیزهای آفل همانیده می‌شویم دو تا در واقع کمیت دیگر، دو تا جنس دیگر هم در ما فوراً بوجود می‌آید. یکی مقاومت است یکی تضاد است. همین که یک چیزی در مرکز ما قرار می‌گیرد و از دید آن ما جهان و خدا و خودمان را نگاه می‌کنیم دید او را یعنی آن چیز را ما علم می‌دانیم، و دانایی می‌دانیم، براساس آن تضاد می‌کنیم و همینطور مقاومت هم تولید می‌شود. پس این مثلث همانش است یا همانیدگی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

چند بوسه و وظیفه تعیین کن

به شکرخنده‌ایم شیرین کن

یعنی من تا حالا هوشیاری جسمی داشته‌ام و در مقابل تو خدا مقاومت کرده‌ام و نگذاشتم خرد تو وارد وجود من بشود، و در مورد تو هم با دانش هم هویت شده خودم تضاد کردم. بله این را فهمیده‌ام.



« مثلث واهمانش »

الان از این مثلث رد می‌شویم به این مثلث که مثلث واهمانش است مثلث واهمانش دارد می‌گوید که ما الان فهمیدیم که این همانندگی‌ها را باید از مرکزمان برانیم به حاشیه و از خدا کمک می‌خواهیم، می‌خواهیم در شبانه روز چند بار ما را به خودش زنده کند و شیرینی زنده شدن به خودش را به ما بچشاند، تا بفهمیم که این من ذهنی توهم است و من ذهنی وجود اصلی ما نیست. بنابراین عذر می‌خواهیم از آن کارمان و از اینکه در زمان بودیم یعنی در گذشته و آینده بودیم برمی‌گردیم به این لحظه، این لحظه زندگی است خدا است و ما هم از جنس این لحظه هستیم، این لحظه از جنس زمان نیست زمان همان گذشته و آینده است. بنابراین هم هویت شدگی را می‌شناسیم که چی هست بصورت حضور ناظر به ذهن مان نگاه می‌کنیم، و صبر می‌کنیم. این صبر درد دارد درد هوشیارانه، پرهیز می‌کنیم از گذاشتن آن درد به مرکزمان، و شکر می‌کنیم که داریم به او زنده می‌شویم. و پرهیز می‌کنیم از اینکه دوباره اگر نعمتی به دست مان آمد در اثر شکر و صبر آن را دوباره به مرکزمان بگذاریم، این را هم دیدیم،



« مربع افسانه من ذهنی »

حالا می‌رسیم به این افسانه من ذهنی، خود این شکل هم اگر دقت کنید همین شکل کلی معلومات تویش است و شما را به شما به راحتی معرفی می‌کند، در این شکل ببینید اولاً بیت در آن زیر است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

چند بوسه و وظیفه تعیین کن به شکرخنده‌ایم شیرین کن

این شکل نشان می‌دهد که کسی که همانیده باشد با چیزهای این جهانی در مرکزش آن نقطه چین‌ها همانیدگی‌ها هستند آنها عینک دید امتداد خدا هوشیاری یا ماست، و آن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت کاملاً پوشالی هستند، برای اینکه از چیزها گرفته می‌شوند و آنها هم قابل تغییر هستند، بنابراین حالت ثابتی و مستقری ندارند، ما دائماً حس عدم امنیت، حس عدم داشتن قدرت می‌کنیم، حس می‌کنیم هدایت ما افتاده دست واکنش‌هایمان، واکنش نشان می‌دهیم و پا می‌شویم در یک سمتی می‌رویم به سوی یک کاری می‌رویم، و عقل ما هم از دید آن نقطه‌ها می‌آید. که نقطه‌ها در مرکز ما هستند و آنها همانیدگی‌ها هستند.

پس متوجه می‌شویم دو تا ضلع مثلث هم آنجا هست، مقاومت و قضاوت. دوباره یادآوری کنم همین که با یک چیزی همانیده بشویم مثل پول، مثل یک باور خاص مثل تصویر ذهنی یک نفر، مثل همسرمان بچه‌مان، همانیده بشویم آن می‌آید مرکز ما، بلافاصله مقاومت و قضاوت هم در ما بوجود می‌آید، درست است؟ پس هر کسی که همانیدگی دارد حتماً



مقاومت دارد، مقاومت درونی یعنی مسئله داشتن با اتفاق این لحظه، یعنی کسی که در مرکزش هم هویت شدگی دارد به هیچ وجه آشتی نیست با اتفاق این لحظه، و اگر هم هست سطحی است، و این آشتی واقعی نیست و چنین آدمی در مقابل خرد زندگی و خدا هم مقاومت می‌کند، مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت در مقابل خدا و خرد زندگی هم هست، برای اینکه اتفاق این لحظه جزو لاینفک این لحظه هست که خدا است. یعنی خدا در این لحظه یک بی فرمی دارد یک دانه هم اتفاق، اتفاق را شما می‌بینید، بی فرم آن را نمی‌بینید، و قضاوت هم از این دید ها می‌آید.

اما می‌بینید که اگر کسی همانیده بشود مرکزش پر از آن چیزهای همانیدگی باشد مقاومت و قضاوت داشته باشد افسانه درست می‌کند افسانه سه ضلع آن مستطیلی است که یکی از اضلاعش همان همانش است، مانع سازی و مانع بینی می‌کند، مسئله سازی مسئله بینی می‌کند و دشمن سازی و دشمن بینی می‌کند. اگر کسی پنجاه سال با همانیدگی ها زندگی کرده باشد و قضاوت و مقاومت داشته باشد و هنوز این همانیدگی ها در مرکزش باشد، زندگی که درست کرده معمولاً این است. و یک سری مانع می‌بیند، مثلاً فکر می‌کند که همسرش مانع زندگیش است، بچه اش مانع زندگیش است، دوستانش یا مثلاً یک فرض کن سازمان خاصی مانع زندگیش هستند.

مسئله سازی هم یکی از خصوصیت های من ذهنی است. شما می‌بینید که ما مرتب بدون دلیل مسئله می‌سازیم و مسئله را حل می‌کنیم. قبلاً راجع به این موضوع صحبت کردیم. شما باید ببینید که آیا شما مسئله های روانشناختی برای خودتان می‌سازید، و پس از آن مشغول حل آنها می‌شوید؟ با همسرتان دعوا می‌کنید مسئله درست می‌کنید، بعد راه حل پیدا می‌کنید که باهاش آشتی کنید. وقتی آشتی کردید دو سه روز بعد دوباره دعوا می‌کنید. دوباره راه آشتی، و این سیستم در واقع سیستم تبدیل زندگی به مسئله است، به مانع است و بالمعال دشمن است. هر کسی که عمری ازش گذشته، حتماً یکسری دشمن دارد. حالا به خودش نگاه کند، ببیند این دشمنان را من ساختم. اینها واقعاً دشمن من هستند یا من ساختم برای اینکه به عنوان من ذهنی احتیاج دارم؟

پس یک چنین آدمی حالا پیغام مولانا را می‌شنود به خدا می‌گوید که چند تا بوسه به ما بده در شبانه روز که من متوجه شدم که وضعم خوب نیست و تا حالا به علت زیاد شدن این همانیدگی ها خندیدم و این خنده من ذهنی من بود، سطحی بود و زودگذر بود. یک خوشی های کاذب بود، من الان فهمیدم، الان می‌خواهم به تو زنده شوم و واقعاً بخندم. وقتی تو می‌آیی در من به خودت زنده می‌شوی و مرکز من می‌شوی، من می‌خندم. حالا این افسانه ای است که ما به عنوان من ذهنی باور داریم و در زندگی مان درست کردیم. از این حالت می‌خواهیم برویم به این حالت:



« مربع حقیقت وجودی انسان »

که مرکز ما عدم شده، آن چهار تا چیز عقل و حس امنیت و قدرت اصیل شده، همانیدگی‌ها رانده شده به حاشیه، آنها را هم می‌بینیم. گوشه چشمی به آنها داریم ولی مرکزمان شفاف است. به جای مقاومت و قضاوت ما الان صبر و شکر داریم. و صبر می‌کنیم به اینکه وقتی بوسه می‌دهیم به معشوق، یعنی خدا وقتی ما را می‌بوسد، ما با آن تماس پیدا می‌کنیم، یک دفعه با دید او می‌بینیم، متوجه می‌شویم که در مرکزمان این همانیدگی‌ها هست. الان نشان دادم. اینها، یکیش را که می‌بینیم می‌شناسیم به عنوان حضور ناظر که تماشای ذهن می‌کند، صبر می‌کنیم و شکر می‌کنیم و این درد هشیارانه است گفتم. و می‌بینید که ضلع چپ مستطیل پذیرش است. یعنی شما از پذیرش شروع می‌کنید. دقت می‌کنید هر فکر و عملی در اینجا از پذیرش و رضا شروع می‌شود ولی در قبلی از مقاومت شروع می‌شود و از دیدن مانع. اینطوری بگوییم اگر شما از مقاومت و نارضایتی عملتان را در این لحظه شروع کنید، شما موفق نخواهید شد و خدا نمی‌تواند به شما کمک کند. ولی اگر از پذیرش شروع کنید خدا می‌تواند به شما کمک کند. پذیرش موقعی است که در این لحظه شما فضا در اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کنید، و مرکزتان از جنس عدم می‌شود به جای جسم. عملتان از پذیرش شروع می‌شود.



جاهای دیگر خواندیم رضا که امروز راجع به رضا صحبت خواهیم کرد دوباره، همراه شکر است، همراه پذیرش است. یعنی این لحظه شما راضی هستید از زندگی و این چیزی است که من ذهنی نمی تواند به انجام برساند. من ذهنی تلخ است و مقاومت دارد. اگر شما مقاومت تان صفر بشود من ذهنی تان آن موقع تعطیل است. هر لحظه که مقاومت تان صفر است، من ذهنی تان تعطیل است. بنابراین شما از پذیرش شروع می کنید. پس از یک مدتی ضلع بالایی مستطیل شادی بی سبب است. حس می کنید که بدون سبب شاد می شوید. این همان شکر خنده ای است که پایین می گوید. یعنی اگر شما از پذیرش شروع کنید پس از یک مدتی شکر خنده به شما دست می دهد. اگر شکر خنده، یعنی شادی بی سبب که از عدم می آید، از مرکز تان می آید، مدتی به شما دست بدهد و حقوقی داشته باشد، یعنی خدا یک مستمری به شما بگذارد که چندین بار شادی بی سبب به شما بدهد، پس از یک مدتی شما خلاق می شوید. این فرآیند طبیعی است نه اینکه مال ابر انسان است. هر انسانی می تواند این کار را بکند.

و این شکلها نگاه کنید به شما کمک می کند که خدای نکرده پایمان نلغزد. بخواهیم مثلاً در این شکل بالایی یکی از همانیدگی ها را که از جنس فکر است، استدلال است، فلسفی منطقی مستهان، هی استدلال کنیم بحث کنیم، جدل کنیم و در این رشته خیلی ماهر بشویم، فکر کنیم که ما داریم پیشرفت می کنیم، در حالی که مقاومت و قضاوت مان بسیار بالا باشد. شما هر عملی که، هر فکری که با مقاومت شروع می کنید شکست خواهد خورد. این را به طور قطع و یقین بدانید. باید از پذیرش شروع کنید و از عدم. پس این بیت معنی پیدا کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

چند بوسه و وظیفه تعیین کن به شکر خنده ایم شیرین کن

یعنی در شبانه روز چند بار در مرکز من ای خدا قرار بگیر، مرکز مرا از جنس عدم کن، بگذار من با دید تو ببینم، و این عقل را هدایت را، حس امنیت واقعی را حس کنم، از طرف دیگر در آن موقع من در حال پذیرش اتفاق این لحظه هستم. در آن موقع من چون عقل دارم می بینم که هم هویت شدگی هایم کدامها هستند. در آن موقع چون من واقعاً خنده شیرین می کنم و تو مرا می خندانی، من معنی خنده شیرین و خنده تلخ را که من ذهنی انجام می دهد را می فهمم. و شادی بی سبب در من به وجود می آید و پس از یک مدتی تو همیشه در مرکز من باش. بگذار مرکز من آفریننده بشود. اصلاً برای همین آمدم. بله، خوب. می گوید که بیت دوم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

آن دلت را خدای نرم کناد

این دعای خوش است، آمین کن

می گوید که آن دل ترا که دل من هم هست خدا نرم بکند. یعنی آن همانیدگی‌ها را که سفت کرده و دردها بردارد و خودش را بگذارد. بعد تاکید می‌کند که اگر می‌خواهی ببینی دعای خوب چه هست، دعای موثر چه هست، همین است. یعنی هر کسی باید دعا کند به خدا، خدایا دل مرا نرم کن، این دعای خوش است. پس دعای خوش این نیست که من ذهنی می‌کند. من ذهنی می‌گوید خدایا به من پول زیاد بده، خانام را چهار برابر کن و قدرتم را زیاد کن و این را بده و آن را بده. آنها دعای خوش نیستند و می‌گویند که از ته دل این را بخواه از خدا.

دوباره اگر آنها شکلها را خواهیم ببینیم، با آن شکلها، گفتم ابیات را با آن شکلها نشان خواهم داد. اینطوری می‌شود. این دل نرم نیست. آن نقطه چین‌ها همانیدگی‌ها هستند و این همانیدگی‌ها را دردهای من ذهنی به همدیگر مثل سیمان چسبانده، سفت است. اینکه ما می‌توانیم ظلم کنیم، یکی را کتک بزنیم، و دلمان نسوزد، یکی را ببینیم از گرسنگی می‌میرد و سرمان را بیندازیم پایین برویم، برای اینکه دلمان سفت است. برای اینکه از پشت عینک این همانیدگی‌ها می‌بینیم. عقل درست و حساسی نداریم، قدرت پول خرج کردن نداریم. می‌گوییم حس امنیت مان کم می‌شود اگر پولمان کم بشود. من چرا بدهم؟ هدایت ما هم دست هر چه بیشتر بهتر است. الان پس بنابراین می‌گوید که خدایا این دل که دست توست و در ضمن از جنس توست، تو بیا این را نرم کن و می‌بینید که دویی نیست.

اگر کسی فکر می‌کند که یکی من هستم و یکی خدا، این غلط است. و این مرکز ما الان هم هویت شده با چیزها، امتداد خداست. امتداد خدا دارد اشتباه می‌کند، و خیلی زود می‌تواند از اشتباه دربیاید اگر با مولانا جلو برود. و این ابیات کلاً ابیات وحدت آور است. یعنی دویی توش نیست. شما فکر نکنید که یکی دارد به خدا می‌گوید که خدایا دلت نرم شود. ولی در واقع الان چند تا بیت هم خواهیم خواند که شما می‌گویید و خودتان هم می‌شنوید.

پس دعای خوش این است که ما این همانیدگی‌ها را برداریم، دردها را کم کنیم، تا این مرکز ما نرم بشود از این جنس بشود. نرم بشود یعنی از جنس عدم بشود. ما در واقع داریم می‌گوییم خدایا من مرکز با تو یکی است، تو خودت را در مرکز قرار بده. آن دلت را خدای نرم کناد یعنی مرکز مرا خدا نرم کند برای اینکه من و او یکی هستیم. و بهترین دعا این است که شما بیایید همین دعا را بکنید. دعای دیگری نکنید. هر کسی دعا می‌کند باید بگوید که خدایا مرکز مرا از جنس عدم کن.

اما اجازه بدهید که این دو سه بیت را از مثنوی بخوانم که این قضیه دویی و دوبینی از ما گرفته شود. یعنی ما آمدیم یک دانه من ذهنی تشکیل دادیم. من ذهنی بر اساس خودش یک من ذهنی هم برای دیگران منعکس می‌کند. مثلاً من ذهنی‌ام یک من ذهنی برای همسرم منعکس می‌کند، یکی برای بچه‌ام منعکس می‌کند. پس در گفتگوهای معمولی این من ذهنی من با من ذهنی دیگری صحبت می‌کند. او هم یک من ذهنی دارد. من ذهنی‌اش یک جور خاصی مرا درست کرده بر اساس من ذهنی خودش. او هم با آن من ذهنی صحبت می‌کند نه با اصل من. اصل من که هشیاری است، خداییت است، اصلاً مطرح نیست. و دیدی که این من ذهنی که تصویر ذهنی است درست کرده از خودش که همین من ذهنی است، از خدا هم یک تصویر دیگری درست کرده.

ما فکر می‌کنیم یا خیلی از مردم فکر می‌کنند خدا در آسمانها است و یک موجود بسیار پر قدرتی است که همه چیز در اختیار او هست، ممکن است آدم را تنبیه کند، ممکن است پاداش دهد، بستگی به عقاید ما یا کارهای ما یا عبادتها و این چیزها دارد. در حالی که اینها همه انعکاس غلط من ذهنی است. یعنی اینطوری بگوییم انعکاس مرکز هم‌هویت شده است. بله، یک خرده راجع به این صحبت کنیم.

ببینید چطوری است؟ انسان امتداد خداست و از جنس خداییت یا هشیاری است. اگر ما با من ذهنی‌مان دخالت نکنیم و میدانیم و مقاومت به کار نبریم، خدا و امتداد خدا به صورت ما بلد است که چکار کند از من ذهنی‌های پیدا کند. و فرآیند این کار به این ترتیب است که قضا، قضا و قدر که می‌گوییم، قضا در واقع اراده خداست یا زندگی است در این لحظه برای ما که چه پیش آورد و این قضا در واقع در هر لحظه طبق آن جَفَّ الْقَلَمُ که خدا در این لحظه زندگی ما را ترسیم می‌کند، مرکز ما را در بیرون منعکس می‌کند ولی توجه کنید که خدا اینطوری نیست که من ذهنی‌مان نشان می‌دهد که در آسمانها یک جایی است بزرگ و فلان. خدا به صورت عدم، عدم، شکل را ببینید،

خدا به صورت عدم یعنی خدا در انسان نفوذ کرده، ۹۹/۹۹ در صد ما خالی است. خدا خودش را به صورت خدا در ما نفوذ داده و اگر بدن انسان را ببینند ذره ذره کنند، آخرین ذره‌اش، کوچکترین ذره‌اش معلوم نیست به صورت ماده است یا موج است. یعنی این طوری نیست که خدا آسمانها باشد و ما هم یکی من باشم و یکی خدا. ما همه از جنس او هستیم، اصلاً او هستیم. هفته گذشته داشتیم گفت در جهان غیر از یزدان چیز دیگری نیست. امروز هم این بیت را می‌خوانیم پس به صورت خدا عدم خودش را نفوذ داده. و تمام وجود ما از آن است.

اینکه ما به وسیله من ذهنی آمدیم مقاومت و قضاوت ایجاد کردیم، این کار غلط است، یک چیز سطحی موقتی است. شما حساب کنید که همه وجود شما را خدا پر کرده به صورت خدا و آن چیزی که دارد تکان می‌خورد و به صورت جسم دیده



می‌شود به وسیله این حسهای ما و فکر ما اینطوری دیده می‌شود. و تجسم فکرهای ماست من ذهنی. ما من ذهنی نیستیم اصلاً. ما او هستیم ولی در مورد ما باید هشیارانه و قصداً و عمدتاً این آمدن خلا به مرکز ما صورت بگیرد. درست است که خودش را به صورت خلا نفوذ داده ولی ما هشیارانه باید این خلا را به مرکزمان بیاوریم و این نقطه‌چین‌ها به اصطلاح، نقطه‌ها را که در مرکزمان است، اینها را از مرکزمان دور کنیم و این کار با قضا صورت می‌گیرد.

قضا یعنی این لحظه خدا ما را دوست دارد اولاً. توجه می‌کنید. این غزل خواهد گفت که خدا ما را دوست دارد. اینطوری در نظر بگیرید که این چیزی که تمام ما از آن است، هر لحظه می‌خواهد بهترین اتفاق برای ما بیفتد، و ما بهترین صورت باشیم ولی ما با مقاومت و قضاوت خرابش می‌کنیم. بنابراین اراده خدا در این لحظه طوری اتفاق می‌افتد که همش به نفع ما باشد و اگر ما با قضاوت و مقاومت خراب نکنیم و با آن دید هم‌هویت شدگی‌ها نگاه نکنیم و اجازه بدهیم این مرکز ما عدم باشد، در این صورت ما فضاگشایی می‌کنیم، یعنی تسلیم می‌شویم.

این کلمه تسلیم را شما رها نکنید. خیلی کلمه مهمی است که این لحظه شما اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط می‌پذیرید، با این کار خدا پایش را می‌گذارد به مرکز شما، درست است؟ هشیارانه می‌آید به مرکز شما و یکی دوبار بیاید متوجه می‌شوید که این دید با دید قبلی چه فرقی می‌کند. و هر کسی باید خودش این را تجربه کند، نه که از دیگران بپرسد. باید خودش این کار را بکند. در نتیجه نورافکنش روی خودش است و حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت هم آدم خودش باید از مرکزش حس کند که ببیند واقعاً الان حس امنیت می‌کند. حس قدرت می‌کند.

پس بنابراین وقتی شما اجازه می‌دهید در این لحظه قضا یک اتفاقی برای شما به وجود بیاورد و آن را می‌پذیرید، از پذیرش شروع می‌کنید و عدم می‌آید مرکز شما و دید شما عوض می‌شود، در این صورت در این حالت خوب گوش کنید خواهش می‌کنم ببینید مولانا چه می‌گوید، می‌گوید خودتان به گوش خودتان یک چیزی می‌گویید. یعنی هیچ کس به شما نمی‌گوید. تمام این یاد گرفتنها را شما در مرکزتان یاد می‌گیرید که چطوری فضا را باز کنید و به بینهایت او تبدیل شوید. کسی از بیرون چیزی نمی‌تواند به شما یاد بدهد. می‌گوید که در این داستان فیل هست این چند بیت. می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸

چیز دیگر ماند، اما گفتنش با تو، روحُ القدس گوید بی منش

یک چیز دیگری ماند، من به تو بگویم، آن هم بگویم، اما می‌گوید که جبرئیل این را به شما می‌گوید. به شخص شما که از دیگران می‌پرسی. می‌گوید جبرئیل آن را خواهد گفت. بعد هم می‌گوید که

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن

نی من و نی غیر من، ای هم تو من

یعنی وقتی شما مرکزتان را عدم کردید، اینطوری و این عدم گسترده تر شد و آن همانیدگی‌ها رانده شدند به اطراف، آنها دیگر مرکزتان نیستند، در آن موقع کن فکان یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود کار می‌کند، و در مرکز شما واقعاً الهام می‌شود که چی درست است و چی غلط است، کدام هم‌هویت شدگی را دارید، چطوری این را رها کنید، چطوری شناسایی کنید، برای اینکه عقلتان عقل درستی است، عقل شناسایی است زندگی است، حس امنیت‌تان از خدا می‌آید، واقعاً تغییرناپذیر است، از بیرون نمی‌آید، از آن همانیدگی‌ها نمی‌آید، هدایت‌تان افتاده است دست این عدم که گفتیم همش عدم هستیم ما، ۹۹/۹۹ بدن ما خالی است و قدرت ما هم زندگی پشتش است. پس می‌گوید نه. خودت می‌گویی به گوش خودت. نه من می‌گویم و نه غیر من می‌گوید، در حالی که من و تو از یک جنس هستیم، یعنی از جنس خدا هستیم. پس نشان می‌دهد که همه باید این کار را بکنند. پس واضح شد.

قضا هست، از آیه‌های قرآن گرفته این ادا قضی، وقتی که در این لحظه خدا قضاوت می‌کند، کن فکان به کار می‌افتد. کن فکان در هم‌هویت شدگی هم به کار می‌افتد، منتها به ضرر ما تمام می‌شود. الان من توضیح دادم. گفتم شما باید بدانید که خدا ما را دوست دارد، و الان می‌خواهد به ما بهترین اتفاق، اتفاق بیفتد، وضعیت ما به بهترین صورت باشد، سلامتی ما به بهترین صورت باشد ولی ما چون از پشت عینک همانیدگی‌ها می‌بینیم، اجازه نمی‌دهیم. ما عقل خودمان را داریم. عقل خودمان مانع کار است. بله.

اجازه بدهید یک مطلبی را هم برای شما بیان کنم و آن هم یکی از عوامل مزاحم و مانع تراشی من ذهنی است که در ابتدای شروع کار برای خیلی‌ها پیش می‌آید و آن سوال کردن است. توجه کنید که این کاری که الان ما داریم توضیح می‌دهیم اگر شما دقیق گوش می‌کنید یک فرآیند است. شما لازم نیست همه چیز را بفهمید، و شما الان اگر سوال کنید در حالی که همانیدگی‌ها در مرکزتان است، وقتی همانیدگی در مرکزمان است، فایده ندارد جواب آن سوال ولی وقتی عدم است در مرکزمان، ما می‌گوییم که صبر چه هست، صبر اولی تر است، شکر اولی تر است، مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۶

باز با خود گفت: صبر اولیتر است صبر تا مقصود زوتر رهبر است

یعنی اگر شما فضا را باز کنید و سوال نکنید، چون سوال از آنجا می‌آید که شما می‌خواهید بفهمید و شما می‌دانید که اگر بفهمید با دید هم‌هویت شدگی‌ها می‌فهمید. خیلی‌ها سوال می‌کنند پس از مردن ما چه می‌شود؟ چرا این سوال را می‌کنید؟ چرا این لحظه را رها کردی، می‌خواهی این سوال را بکنی؟ تا شما جواب ندهی بعد از مردن چه می‌شود، ما چه می‌شویم، من نمی‌توانم کارم را ادامه بدهم. این در واقع مانع تراشی من ذهنی است.

در این لحظه زندگی می‌خواهد بهترین اتفاق را برای شما پیش بیاورد، شما فضاگشایی کنید در اطراف آن که بشو و می‌شود، کن فکان به کار بیفتد و خدا بیاید به مرکز شما و مرکز شما را درست کند، شما چرا این کار را در این لحظه رها کردید، می‌گویید بعد از اینکه مردم، در هشتاد نود سالگی چه می‌شود، بعدش، کجا می‌روم، دوباره برمی‌گردم یا بر نمی‌گردم؟ تا شما این را جواب ندهید من نمی‌توانم زندگی کنم. نمی‌توانم! چه ربطی به فرآیند حضور دارد؟! چه ربطی به مقصود تو دارد که آمدی در این جهان قبل از مردن به بینهایت او زنده شوی. به ابدیت او زنده شوی. چه ربطی به آن دارد اصلاً؟ اینها مانع تراشی من ذهنی است. بله

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷

چون نپرسی زودتر کشف شد مرغ صبر از جمله پَران‌تر بود

می‌گوید اگر سوال نکنی، توجه کنید آنهایی که سوال می‌کنند، سوال نکنید، لازم نیست بفهمید، بهتر است مرکزتان را باز کنید، بهتر است زندگی یا خدا را بیاورید مرکزتان، بهتر است صبر کنید، شکر کنید،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷

چون نپرسی زودتر کشف شد مرغ صبر از جمله پَران‌تر بود

مشخص است، یعنی اگر صبر کنی، به صورت حضور ناظر به ذهن‌ت نگاه کنی و درد هشیارانه بکشی و این هم‌هویت شدگی‌ها را برانی به حاشیه و اطراف، از مرکزت برداری و این را زندگی برمی‌دارد نه تو، و باید این کار را بکنی و هیچ چاره دیگری نداری و باید شکر کنی، و در این لحظه راضی باشی که این اتفاق دارد می‌افتد و این اتفاق، بهترین اتفاق است، در این صورت زود کشف می‌کنی که برای چی آمدی، راه حل شما چه هست. صبر سریعتر است. اما

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۸

ور پرسی دیرتر حاصل شود سهل از بی صبریت مشکل شود

این را نگاه کنید. اگر سوال بکنی، خوب سوال را می خواهی از پشت دید این همانندگی ها که خیلی از اینها باورهایی است که قبلاً یاد گرفتی، باهش هم هویت هستی، بسنجی. فرض کن از من پرسی که بعد از مردن چه می شود؟ می گویم که بعد از مردن تمام شد دیگر، بر نمی گردی، هیچی، تمام شد. خوب این چه فایده ای دارد مثلاً چی شد. بر می گردی به من می گویی نه من فکر می کنم آدم دوباره بر می گردد. خوب این بحث و جدل به درد نمی خورد. چرا مرکزت را باز نمی کنی خودت بفهمی جریان چه هست.

پس اگر سوال کنی، اولاً سوال تو بر حسب این دیدها است. اگر جواب هم بشنوی، باز هم ذهنی است و بر حسب این دیدهای ذهنی است. هیچی یعنی. شما یک مفهوم را گرفتی و می خواهی با یک مفهوم دیگر بسنجی. این هیچ ربطی به باز کردن مرکز شما ندارد. بنابراین کار ساده، سهل از بی صبری تو مشکل می شود. مولانا می خواهد بگوید که باز کردن مرکز کار زیادی ندارد. این را خود زندگی بلد است. آورده ما را هم هویت کرده خودش هم می تواند باز کند. شما چرا از آن چیز نمی کنی، می خواهی با این عقل ناقص من ذهنی تمام مشکلات زندگی را حل کنی که نمی توانی. بعد آن موقع این چهار تا برکتی که ما لازم داریم برای زندگی اینها هم از جنس گذرا هستند. ناپایدار هستند. بی رمق هستند، مصنوعی هستند، یعنی عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت. شما اگر یکی جواب بدهد با کدام عقل می خواهی بسنجی. به عقل همین همانندگی ها. آخر این درست است؟ اینکه درست نیست.

*** پایان قسمت اول ***

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

مگر این را به خواب خواهم دید من بَخُسبَم، کنار بالین کن

می‌گوید اینکه تو مرا بوس کنی باید یک حالت دیگری پیدا کنم. یعنی چه؟ یعنی تو بیایی به صورت عدم به مرکز من، آن هم یک خواب است، من الان در خواب ذهن هستم، فکر می‌کنم این بیداری است. یک خواب دیگری است وقتی این خواب تعطیل شود یعنی من فضا را باز کنم در اطراف اتفاق این لحظه و مرکز من از جنس عدم بشود، و با آن هشیاری ببینم آن هم یک خواب است و آن خواب خوبی است، خواب خوش شگون است. حالا چطور خوابی؟ من بخوابم. بعد کنار تو یعنی پهلوی تو بالش من بشوی. یعنی تو من باشی. در آن خوابی که می‌خواهم بکنم، این خوابی نیست که خواب هم‌هویت شدگی‌ها رفته باشم. خوابی که مرکز من عدم باشد یعنی این.

ببینید الان ما در خواب ذهن و عدم هستیم. الان نمی‌توانیم ببینیم، الان به خدا می‌گوییم چند تا بوسه وظیفه تعیین کن، اگر بگوییم هم نمی‌شود. برای اینکه ما همه‌اش از پشت عینک همانندگی‌ها می‌بینیم، هشیاری جسمی داریم. جسم می‌خواهیم ببینم خدا که از جنس جسم نیست که ببینیم. می‌خواهیم با ذهنمان ببینیم. که پایین هم یک شعر است گفت موسی گفته خودت را به من نشان بده. بله تو هم کوه را متلاشی کردی. گفتی اگر این ذهنت متلاشی بشود می‌توانی مرا ببینی. به موسی گفت. موسی اینها را در مرکزش داشت مرکزش، می‌گفت خودت را به من نشان بده که من با ذهنم ببینم. او هم خدا به او گفته نه، اجازه بده این مرکزت را متلاشی کنم، اینهایی که آنجا هست، اینها را بریزم بیرون و خودم را بگذارم. آن موقع می‌توانی ببینی. وگرنه مرا نخواهی دید با یان دید. ما هم می‌دانیم در خواب این همانندگی‌ها هستیم. ما از این خواب باید بیدار شویم و برویم به یک خواب دیگر. آن خواب چه هست؟ آن خواب این خواب است که در صفحه است. مرکز عدم بشود. مرکز عدم من یعنی من به خواب عدم رفتم، دیگر از پشت عینک هم‌هویت شدگی‌ها نمی‌بینم. بلکه با دید تو می‌بینم، با دید هشیاری می‌بینم. مرکز تو شدی دیگر.

پس من بخسبم یعنی به خواب دیگری بروم و بالش من کنار تو باشد، پهلوی تو باشد، یعنی تو با من باشی. اگر به آن خواب بروم، در این صورت بوس تو را می‌بینم، ولی تا زمانی که این جوری هستم، نخواهم گذاشت. تو می‌خواهی مرا ببوسی ولی چون من مقاومت و قضاوت دارم، هیچ موقع نخواهم گذاشت تو مرا ببوسی. دائماً یک مانع ایجاد خواهم کرد، مسئله ایجاد خواهم کرد، حتی ترا دشمن خودم می‌بینم. توجه کنید این افسانه من ذهنی هر لحظه خدا را دشمن می‌بیند. می‌گویید چرا؟ به لفظ نگاه نکنید شما، به لفظ نیست که. شما باید ببینید که هر جور آدم دینی و مذهبی هستید، آیا مقاومت دارید،

قضاوت دارید، آیا در این لحظه خداییت و نیروی زندگی را می‌گیرید و به دشمن تبدیل می‌کنید. که اگر مقاومت و قضاوت داشته باشید، بله. متأسفانه.

داشتن باورهای مذهبی و دینی شرط خدا گونه بودن نیست. خدا گونه بودن این است که این نقطه‌ها را از مرکز، یعنی همانیدگی‌ها را از مرکز پاک کنید. اگر این کار را بکنید که این حالت است، و امتحانش هم خیلی راحت است، در این صورت به او زنده شدید، یعنی او کنارش و پهلویش را بالش کرده، انسان فرض کن که سرش را بگذارد روی سینه یکی بخوابد، اگر اینطوری باشد، آن خواب، خواب خوبی است، یعنی تو پهلوی من باشی، در من ذهنی نباشم. خوب این ابیات با این شکلها خیلی معنی دار می‌شود. و شما نمی‌توانید راه را اشتباه بروید. یک محدوده ایجاد می‌کند این شکلها که به شما اجازه نمی‌دهد هر چه که من ذهنی‌تان فکر می‌کند و تجسم می‌کند، دنبال آن بروید. هدایت‌تان می‌افتد دست زندگی. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

ای فسونِ اَجَلِ فراقِ لبَت رو فسونِ مسیحِ آیینِ کن

توجه کنید که آن بیت مثنوی را خواندم که تو می‌گویی به گوش خودت تا مشخص بشود که این ابیات، ابیات دویی نیستند. یعنی هر کدام از ابیات را که شما می‌خوانید فضا را باز می‌کنید و در درون خودتان به گوش خودتان یک چیزی می‌گویید. یعنی شما به عنوان امتداد خدا دارید بیدار می‌شوید به همان هشیاری و خداییت. نباید بروید به ذهن و بگویید یکی من و یکی خدا. این دید غلط است و من ذهنی دائماً اینطوری دیده است.

می‌گوید که پیک افسانه مرگ یعنی مردن، ناشی شده از دوری لبهای تو، یادتان هست گفت مستمری تعیین کن برای من که چند تا بوس بدهی. می‌گوید مدتهاست که من به تو زنده نشدم. چون اگر به تو زنده نشده بودم و تو مرا بوس می‌کردی و یک چیزی به گوش من می‌گفتی، من متوجه می‌شدم که من از جنس خدا هستم و خدا مردنی نیست. از بس که از تو دور بودم و با من ذهنی بودم، من ذهنی هم بر حسب همین همانیدگی‌ها فکر کرده و تمام همانیدگی‌ها از جنس آفل و گذرا و مردنی هستند، من خودم را مردنی می‌کنم. من فکر می‌کنم وقتی مردم، یعنی در نود سالگی، صد سالگی مردم، تمام شد دیگر، مُردم. در حالی که افسانه است. چرا افسانه است؟ برای اینکه من از جنس تو هستم. تو که مردنی نیستی. چرا این حس را می‌کنم و دچار این افسانه هستم؟ برای اینکه از تو دور هستم. چطوری به تو نزدیک شوم که الان گفت بخوابم، آن یکی خواب یعنی به خواب عدم بروم و سرم را بگذارم پهلوی تو. و الان می‌گوید برو آیین مسیح را افسانه خودت قرار بده. یعنی این هم افسانه است. وقتی عدم را می‌گذاریم مرکزمان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

ای فسونِ اَجَلِ فراقِ لبَت رو فسونِ مسیحِ آیینِ کن

در این شکل همانیدگی‌ها در مرکز من است و چون آن همانیدگی‌ها آفلند، گذرا و مردنی هستند، ناپایدار هستند و من با اینها همانیده هستم و من از پشت عینک اینها می‌بینم و من از جنس آنها شدم، فکر می‌کنم خواهم مُرد. و این مردن و ترس از مردن مادر همه ترسهای ماست. می‌گویند این همه که من می‌ترسم به خاطر این است که می‌ترسم بمیرم و این افسانه است. تو باید یک افسانه دیگر هست و آن از اینجا می‌آید که مرکز من از جنس عدم باشد و این افسانه مسیح است. من این را باید آیین خود کنم. افسانه مسیح چی هست؟ مرکز ما اینقدر عدم بشود که بینهایت عدم بشود. یعنی فضای درون ما باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، اندازه تو می‌شود و از نظر عمق هم ریشه بینهایت دارم.

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات، ای کسی که غذا می‌دهی، غذای روح می‌دهی و قدرت فضاگشایی می‌دهی، و ما را پایدار می‌کنی، یعنی ثبات به ما می‌دهی،

خلق را زین بی‌ثباتی ده نجاتی یعنی مردم به خاطر اینکه این چیزها را در مرکزشان گذاشته‌اند بی‌ثبات هستند. بله، نه حس امنیت دارند، نه حس عقل دارند، نه هدایت دارند، نه هدایت دارند، نه قدرت دارند، مقاومت دارند، قضاوت دارند، غذایشان سم بیرون است، خوشی‌های بیرون است، غصه است، استرس است، در حالی که غذای روح می‌خواهند.

پس آیین مسیح، نمادین است، نه این مسیح، نمی‌گویند برو مسیحی بشو، نماد مسیح نماد زندگی‌کنندگی و زندگی است، مسیح مرده‌ها را زنده می‌کرد. می‌گویند من از جنسی هستم که مرده را زنده می‌کنم. اولین مرده‌ای که من زنده می‌کنم خودم هستم. برای این کار باید مرکز عدم بشود، خلا بشود و آن چیزهای همانیدگی از مرکزم برود کنار. تو بیا این کار را بکن. کی بکنی؟ زندگی. و شما چکاره هستید؟ شما فقط تماشاگر.

اما صبر و شکر می‌کنید، هیچ موقع مقاومت و قضاوت نمی‌کنید. کافی است مقاومت و قضاوت نکنید، صبر و شکر کنید تا خداوند آیین مسیح را که آیین زندگی و آیین خودش است، زنده بودن و زنده‌کنندگی است، شما را به آن تبدیل کند. آیینش یعنی به آن زنده بشو. نه اینکه دینت را عوض کن، باورها را، باورها رفتند دنبال کارشان. یعنی رانده می‌شود به حاشیه. پس از یک مدتی باورها هیچ اثری روی شما ندارند. شما دارید به خدا زنده می‌شوید. باید این طوری باشد.

و پذیرش و شادی و آفرینندگی آثار بیرونی این است. اگر شما دیدید که واقعاً اتفاقات را می‌پذیرید و همیشه از رضا شروع می‌کنید، رضا، رضایت، یعنی در این لحظه گرچه که اتفاق بد است، چرا بد است؟ توجه کنید قضا اگر ما خیلی تنبلی کنیم و دیگر اهمیت ندهیم، قضاوت و مقاومت بکنیم، قضا یکی از آن نقطه‌ها را که با آن هم‌هویت هستیم، در آماج تیر

خودش قرار می‌دهد. این را من ذهنی به عنوان بلا تلقی می‌کند و آن موقع باید راضی باشیم. آیا شما می‌توانید راضی باشید که این لحظه یک کمان دیگر از من گرفته شده و من خوشحال هستم. و راضی هستم و شکر می‌کنم. نه اینکه قضاوت می‌کنم و مقاومت می‌کنم. این حالت، آن فسون مسیح است.

چرا می‌گویند فسون هر دو را؟ برای اینکه ما در جسم هستیم. این هم یک افسانه است. شما زندگی را باید زندگی کنید. هر چیزی را که ما با ذهنمان نمی‌توانیم بسنجیم حالت افسانه دارد. این یکی که افسانه مرگ است که هر کسی فکر می‌کند خواهد مرد، در یک سنی، بالا و پایین و زندگی تمام خواهد شد. و ناراحت است می‌ترسد. این افسانه است، افسانه‌ای است که من ذهنی ساخته یعنی جزو این افسانه هست: ترس از مرگ. این یکی زنده شدن خداست و این را هم به ذهن نمی‌شود بیان کرد. باید به آن زنده شوی. بنابراین این هم افسانه است نمی‌توانی بفهمی، باید به آن زنده شوی. توجه می‌کنید؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

عرصه چرخ بی تو تنگ آمد هین، براق وصال را زین کن

به نظر می‌آید انسان به خدا می‌گوید، ولی اینها را یک انسان بیدار می‌گوید و خودش هم می‌شنود، خودش به گوش خودش می‌گوید. یعنی ما می‌گوییم خودمان هم می‌شنویم و خودمان هم موافقت می‌کنیم. عرصه چرخ یعنی اندازه ما به اندازه آسمان است. خدا دو تا خاصیت دارد: بینهایت و ابدیت و این دو تا خاصیت جنس ما را هم تعیین می‌کند. ما هم بینهایت و ابدیت هستیم. ابدیت یعنی آگاهی از این لحظه ابدی و از جنس این لحظه ابدی بودن، همیشه این لحظه است. می‌گوید که اندازه من اندازه توست. اندازه آسمانی است که تمام کائنات را در خودش جا گرفته. تمام این کائنات که هر چقدر بزرگ است میلیاردها کهکشان است در یک فضا است. اندازه ما می‌گوید از آن هم بزرگتر است. اما آن اندازه الان در ذهن کوچک شده و تنگ شده. حتی برای ما هم جا ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد مترسید، مترسید، گریبان مدرانید

ولی الان در این بحر هیچ چیز نمی‌گنجد. حالا موقعی است که براق وصال را زین کنیم. ولی ما نمی‌توانیم. می‌گوید تو به صورت ما بکن. من کاری ندارم. من می‌دانم تو با قضا و کن فکان خودت را که من هستیم می‌توانی از این من ذهنی آزاد کنی و ببری. براق یعنی همان وسیله نقلیه‌ای که حضرت رسول سوار شد و رفت به معراج. معراج هم الان شما دیگر



می‌دانید یعنی چی؟ معراج یعنی انسان از این حالت مرکز همانیده برود به این حالت. و معراج، اندازه معراج و بزرگی معراج، مرتبه معراج بستگی به عدم مرکز ما باشد. یکی هست مرکزش واقعاً بینهایت می‌شود و آن چیزهایی که در حاشیه است، این قدر کم‌رنگ می‌شوند که هیچ چیز در این جهان نمی‌تواند ما را به خودش جذب کند.

پس عرصه چرخ بی تو تنگ آمد یعنی من میدانم اندازه‌ام به اندازه آسمان است و اندازه توست که تمام این کائنات را در برگرفته. اما الان چون از پشت هم‌هویت شدگی‌هایم می‌بینم، در نتیجه عرصه تنگ شده بر من، حتی خودم را هم نمی‌توانم تحمل کنم چه برسد به دیگران. هیچ کس را نمی‌توانم تحمل کنم. این دیده‌ها در هر یکی یک عیبی را نشان می‌دهد و مرا در این افسانه واقعاً نابود کرده. نگاه کنید عرصه بینهایت ما این قدر تنگ شده که ما این افسانه را درست کردیم.

انسانی را در نظر بگیرد یا مانع می‌بیند یا مانع می‌سازد یا مسئله می‌بیند یا مسئله جدید می‌سازد یا دشمن می‌بیند یا دشمن می‌سازد. عرصه تنگ شده. حالا براق وصال همان وسیله نقلیه‌ای که ما سوار می‌شویم همان هشیاری است که هنگام فضاگشایی خودش را به نشان می‌دهد.

براق وصال در این شکلی که می‌بینید وقتی فضا را باز می‌کنیم و اتفاق این لحظه را می‌پذیریم، از جنس عدم می‌شویم. عدم می‌آید مرکز ما به جای آن اجسام و اگر بتوانیم صبر کنیم و شکر کنیم، حالت صبر و شکر و عدم را نگه داریم، سوار براق وصال شدیم. براق وصال همان عدم در مرکز ماست. اینطوری نیست که حضرت رسول سوار یک فرض کن چیزی شبیه اسب یا هواپیمایی شده و خدا هم در آسمان بوده رفته، نه هیچ تکان هم نخورده و لازم نیست آدم تکان بخورد. یعنی نقل جغرافیایی بکند. جایی نمی‌خواهد برود.

می‌خواهد از حالتی که مرکزش پر از همانیدگی است مثل این، به این حالت تبدیل بشود که در مرکزش هیچ همانیدگی نماند و این را باید ما با براق برویم. با وسایل نقلیه‌ای که در این حالت همانیدگی ما با چشم این همانیدگی‌ها می‌بینیم نمی‌توانیم برویم. این دید که دید افسانه من ذهنی است، فکر می‌کند یکی من هستم همین که ذهنم نشان می‌دهد و یکی هم خدا است. باز هم ذهنم نشان می‌دهد، آن هم یک به هر صورت موجودی است در آسمانها. من باید سوار یک هواپیمایی، اسبی، قاطری چیزی بشوم، بروم آنجا، حالا این وسیله نقلیه را باید فکر کنیم ببینیم چه هست، و اینها همه غلط هست، خرافات است، بلکه شما همین قضا تعیین می‌کند اتفاق را، در اطراف اتفاق فضا باز می‌کنید، این فضای باز شده عدم است، سوار عدم می‌شوید، دائماً عدم، تا زمانی که شما در مرکزتان عدم هست و یکی از این همانیدگی‌ها نیست، خدا دارد به شما کمک می‌کند، تا زمانی که شکر می‌کنید و رضا دارید در این لحظه، خدا دارد به شما کمک می‌کند، وقتی کمک می‌کند خدا دارد شما را رها می‌کند.



گفته بهترین دعا یعنی چیزی که ما از خدا می‌توانیم بخواهیم این است که بگوییم خدایا مرا عدم کن. گفت که بهترین دعا چه هست؟ این دلت را خدای نرم کند. این بهترین دعاست. یعنی تنها دعاست. هیچ دعای دیگری نداریم ما. بقیه دعاها همه مال من ذهنی است. تمام دعاها مضر که ما می‌کنیم از این من ذهنی می‌آید. بعضی دعاها ما منفی است به خودمان برمی‌گردد. می‌گوییم خدایا فلان کس را ذلیل کن، لعنت کن به دشمنان ما، نمی‌دانم آنها را زیر پای ما له کن، اینها همه به ما برمی‌گردد. اصلاً گفت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

بَس دُعَاها كَان زِيانِ اسْتِ وَ هَلَاكِ

وَز كَرَمِ مِي نَشْنُودِ يَزْدانِ پاكِ

یعنی هر دعایی که این من ذهنی می‌کند واقعاً ضرر و زیان و هلاک است و خدا را شکر که خدا نمی‌شنود. و بله پس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

عَرَصه چَرخِ بِي تُو تَنگِ آمَدِ

هين بَراقِ وصالِ را زینِ کن

الان فهمیدیم براق وصال را چطوری زین می‌کنند. براق وصال را زندگی زین می‌کند و شما مقاومت را باید صفر کنید. از فضای پذیرش شروع کنید. دوباره یادآوری کنم اگر عملتان از مقاومت شروع بشود هیچ نتیجه‌ای نخواهد داشت. همیشه باید از پذیرش و رضا شروع کنید تا خدا بتواند کمک کند. اگر در این لحظه ولو اینکه اتفاق بد است، شما راضی نباشید، خدا به شما کمک نخواهد کرد. چون دسترسی به شما ندارد. شما نمی‌گذارید. این باید فهمیده شود خوب. مرکز شما عدم نشود، خدا نمی‌تواند به شما کمک کند. نیایید این هم‌هویت شدگی‌ها را اینجا بگذارید، کلی درد و خشم و ترس، توجه می‌کنید مقدار زیادی از این نقطه چینها را این سیمان درد به هم متصل می‌کند. بسیار سفت است. بیخودی مولانا نگفته که دلت را خدای نرم کند. یعنی دل انسان را خدا نرم می‌کند. این، دعای اصلی این است. نیایید اینها را نگه دارید، همین طوری دست به دعا بردارید. این را بده، آن را بده. اینها دعای بدی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

حُسْنِ داری، و فاسْتِ لایقِ حَسَنِ

حَسَنِ را با و فَا تُو کابینِ کن

خوب، انسان به خدا می‌گوید، در واقع به خودش می‌گوید، خودش هم می‌شنود، گفتیم اینطوری نیست که من و تو بلکه یک هشیاری است اگر ما دخالت نکنیم، خودش خودش را بیدار می‌کند. رفته جهان هم‌هویت شده با قانون قضا و خرد

زندگی و کن فکان خودش، خودش را بیدار می کند، برمی گردد روی خودش قائم می شود، بینهایت می شود، ما اگر مقاومت نکنیم.

چقدر مهم است که شما پذیرش داشته باشید. دائماً باید بسنجید که در این لحظه من راضی هستم، شکر می کنم، صبر می کنم، در این حالتها هستم یا مقاومت می کنید؟ اگر مقاومت می کنید بدانید که آن لحظه ها به شما کمک نخواهد کرد. خدا حسن دارد و ما هم حسن داریم. خوب لایق حسن چه هست؟ وفاست. وفا در این جور ایبات یعنی از جنس خدا بودن. از همان پیمان الست می آید. ما باید به پیمان الست وفا کنیم. وفا یعنی من دارم شناسایی می کنم خودم را به عنوان امتداد خدا، برای این کار بله می گویم به اتفاق این لحظه، هم بله می گویم، این بله ام خیلی محکم است، هم راضی هستم، هم شکر می کنم. پس من امتداد خدا هستم، حسن دارم، زیبا هستم یعنی و لایق زیبایی وفاست. خوب من اگر امتداد خدا هستم، زیبا هستم، باید از جنس آن زیبایی بشوم، نیست؟ به زیبایی وفا کنم.

جفا، عکس وفاست. جفا همین کار من ذهنی است. و این حالت ما حالت جفاست. درست است که ما ذاتاً حسن داریم و لایق زیبایی هم وفاست، اما ما الان مرکزمان پر از همانیدگی است. ما در این لحظه به اتفاق این لحظه نمی گوئیم بله، بلکه مقاومت می کنیم می گوئیم نه. و این دانش را هم از قضاوت هایمان می آوریم. قضاوتها و دانش هایمان را از آن دید همانیدگی ها می آوریم. از عقلی که از این همانیدگی ها می گیریم می آوریم، از هدایتی که از آنها می گیریم می آوریم، از قدرت و حس امنیتی که از آنها می گیریم می آوریم. حس امنیتی که ما از همانیدگی ها می گیریم از حس امنیت نیست، بلکه حس نگرانی است. برای همین ما مقاومت می کنیم. پس جفا می کنیم.

هر کسی به اتفاق این لحظه می گوید نه و مقاومت می کند جفا می کند. هر کسی به اتفاق این لحظه می گوید بله و فضا را باز می کند و به این حالت درمی آید، یعنی مرکزش را از جنس عدم می کند وفا می کند. باید این معانی مشخص بشود یعنی چی عملاً. الان به ما می گوید یعنی به زندگی می گوید، به خدا می گوید، ما به خدا می گوئیم خودمان هم حتماً می شنویم و باید اجازه بدهیم زندگی این کار را بکند. و چرا می گوید تو بکن؟ ما داریم اقرار می کنیم با این حرف که ما کاره ای نیستیم با من ذهنی. یعنی من ذهنی من تعطیل است. به عبارت دیگر با این جور گفتگو باید مقاومت و قضاوت من صفر شود، اگر درست می گوئیم.

می گوید زیبایی را به عقد ازدواج وفا دریاور. یعنی این حسن و زیبایی و وفا باید به هم چسبیده باشند دائماً. همراه هم باشند. نمی شود ذات یکی زیبا باشد و این جفا بکند که ما در این حالت داریم می کنیم. هر کسی که قضاوت و مقاومت دارد جفا می کند گرچه که ذاتاً از جنس زیبایی است. پس فهمیدیم هر کدام از ما ذاتاً زیبا هستیم ولی جفا می کنیم. به

جای جفا وفا باید بکنیم. برای این کار باید بله محکمی به جای نه به اتفاق این لحظه بگوییم و اتفاق این لحظه را می‌خواهیم عوض کنیم. منتها می‌خواهیم از خرد زندگی استفاده کنیم.

ببینید در دو حالت می‌خواهیم وضعیت را عوض کنیم. شما این حالت را ببینید. شخص می‌خواهد وضعیت بیرونی را عوض کند خوشش نمی‌آید. منتها انرژی که جاری می‌شود به عملش و فکرش از جنس مقاومت است. یعنی انرژی بد، مخرب. پایینی هم یعنی این هم می‌خواهد وضعیت را عوض کند ولی انرژی که الان به فکرش و عملش می‌ریزد از عدم می‌آید، یعنی از خدا می‌آید. این انرژی سازنده است. در این لحظه هر دو گونه آدم می‌خواهد وضعیت را عوض کند. ببینید این کجا و آن کجا؟ این درست عوض خواهد کرد. اینی که می‌بینید وفا دارد می‌کند.

آن یکی جفا می‌کند می‌گوید من از جنس خدا نیستم و نه می‌گویم به اتفاق این لحظه و در این لحظه ناراضی است و ناشکر است و صبر ندارد. وضعیت‌هایش را نمی‌تواند عوض کند. خرابتر می‌کند. شما باید با این تصاویر بتوانید بفهمید چرا وضعیت شما خرابتر شده و درست نمی‌شود اگر نمی‌شود. برای اینکه انرژی مخرب من ذهنی یعنی همانیدگی‌ها را می‌ریزد به فکر و عملتان. نمی‌گذارید خدا درست کند. بعد آن موقع می‌گویید که خدا به من رحم نمی‌کند. شما به خودتان رحم نمی‌کنید. و علت این دید غلط نگاه کردن از پشت عینک همانیدگی‌ها است. شما باید از پشت عینک عدم نگاه کنید و این برکاتی هم که از زندگی می‌گیرید اینها اصیل باشند. در آن بالایی آنها کاذب هستند. همانیدگی‌ها که منبع عقل ماست، پول ما مثلاً منبع عقل ماست. هر چیزی که در جهان پول ما را زیاد کند از نظر ما آن کار را باید انجام دهیم عاقلانه است. پس دروغ هم باید بگوییم. اشکالی ندارد که از نظر این آدم.

می‌گوید من هر، اینکه وسواس اخلاقی ندارد که، تنها دیدش دید همین هم‌هویت شدگی‌ها است. و شعارش هم هر چه بیشتر بهتر است. چون هر چه بیشتر بشوند آن همانیدگی‌ها، به نظر خودش که آن هم غلط است، زندگی‌ش بیشتر خواهد شد. ببینید چقدر غلط فکر می‌کند این آدم که از طریق این همانیدگی‌ها فکر می‌کند. فکر می‌کند آن نقطه‌ها را بزرگ کند زندگی‌ش بیشتر خواهد شد. بدتر خواهد شد. نه که آنها را نداشته باشیم ما، آنها را باید به حاشیه برانیم. عقل آنها به درد نمی‌خورد. شما نباید بر حسب شناسایی آنها زندگی‌تان را اداره کنید.

من شعارم این است که پولم زیادتر شود. بقیه‌اش هم که همانیدگی است، آنها هم عقل درستی نیستند. برای همین است که ما می‌توانیم در این حالت دروغ هم بگوییم. هیچ مسئله‌ای نیست برای اینکه به نظر می‌آید همانیدگی ما را بزرگتر می‌کند. غیر اخلاقی هم باشیم، دزدی هم بکنیم، هر کار دیگری هم بکنیم. چون نتیجه را که حاصل می‌کند که. برای اینکه من گفتم عقل من ایجاب می‌کند که پولم را به هر صورتی شده اضافه کنم.

ولی این یکی این طوری نمی گوید. این یکی عقلش را از زندگی می گیرد، حس امنیتش از زندگی می گیرد، هدایتش را از زندگی می گیرد، قدرتش را از زندگی می گیرد. مخصوصاً آن عقلش را نگاه کنید. عقلش عقل چیزها نیست. نمی گوید اگر بولم زیادتر بشود هر جور بشود. هر جور بشود را عدم نمی گذارد. عدم توازن ایجاد می کند. یعنی ما ذاتاً آدمهای اخلاقی هستیم اگر به ذاتمان پی برده باشیم. ولی در این حالت ذات ما عینک ما هم هست، ذات ما خدا گونگی ما است. پس ما باید وفا کنیم. یعنی این لحظه به اتفاق این لحظه بگوییم بله تا از جنس خدا بشویم. وفا کردن یعنی از جنس خدا شدن. جفا کردن یعنی از جنس جسم شدن. اگر زیبا هستیم زیبایی مان را با وفا باید به اصطلاح به عقد هم درآوریم. بله می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

چون بمیرند رَحْمِ خواهی کرد آنچه آخر کُنی تو پیشین کن

این بیت خیلی جالب است. می گوید که انسانها وقتی می میرند تو بهشان رحم خواهی کرد. خوب الان رحم کن. خود این بیت می گوید که چقدر خدا مهربان است و به فکر ماست، که مایی وجود ندارد و امتداد خودش است. یعنی چقدر با خودش مهربان است. ما در دید دویی می گوئیم که خدا جبار است، نمی دانم کوبنده است، ما را می کوبد له می کند از بین می برد. مرا ببین به چه روزی انداخته، غافل از اینکه همه غصه های ما دم به دم از خودمان است، از دیدمان است.

می گوید وقتی بمیرند، یعنی این تن بمیرد، متلاشی شوند تو بهشان رحم خواهی کرد. این بیت نشان می دهد که بعد از مردن اینطوری نیست که ما را ببرند جهنم، نمی دانم بسوزانند و هزار جور عذاب بدهند. همچون چیزی نیست. چون بمیرند رحم خواهی کرد. خوب حالا بکن. یعنی چی؟ دارد به ما می گوید که تو منتظر نباش که بمیری. همین الان خدا بهترین حالت را برای تو می خواهد. این ما هستیم که منتظر هستیم بمیریم ببینیم بعداً چه می شود. این لحظه، لحظه مهربانی خداست به ما و او هر چه از دستش بریاید می کند منتها با قانون قضا و کن فکان.

شما نباید بگویید که، این کن فکان گل و گل سرخ را باز می کند، هر لحظه یک ریزه باز می کند. اگر ما می توانستیم اندازه بگیریم، می بینیم که یک ذره باز می شود، باز می شود. ما هم از قانون تغییر تدریجی تبعیت می کنیم. شما نمی توانید بگویید که یک دفعه مرا به حضور برسان، نه اینطوری نیست. اتفاقاً رفتن و هم هویت شدن و صبر کردن و شکر کردن و نگاه کردن آگاهانه لازم است که ما با فرآیند کن فکان حرکت کنیم. یعنی لحظه به لحظه روی ما کار می کند، در صورتی که این لحظه راضی باشیم. اگر در این لحظه راضی باشیم و شکر کنیم دارد روی ما کار می کند. اگر راضی نباشیم و شکر نکنیم کار نمی کند. به این سادگی.



درست شما فرض کنید یک گلی دارد باز می‌شود. این گل مثلاً سی درصد باز شده. یک دفعه وسط این توانایی را داشته باشد مقاومت کند و ناسپاسی کند و ناشکری کند و قضاوت کند که این چطور گل باز کردنی است و چرا زودتر باز نکردی و چرا یک دفعه باز نکردی، من چه می‌دانم چطوری باز می‌کنی. ما اینها را داریم می‌گوییم دیگر، گل متوقف می‌شود. آن خودش را در معرض کن فکان قرار داده، قانون مزرعه کار می‌کند. صبر و تحول.

یعنی آن چه که آخر می‌خواهد بکند الان می‌خواهد بکند ما نمی‌گذاریم و از این برنامه شما شروع از پذیرش را یاد می‌گیرید. شروع از پذیرش و رضایت را یاد می‌گیرید. یعنی این قدر من باید این را بگویم در حالی که من ذهنی مخالفت با این دارد تا شما بپذیرید که با وجود اینکه من ذهنی می‌گویم این چه وضعی است، این چه حالتی است من نمی‌توانم بپذیرم، شما بتوانید فضا را باز کنید و در این لحظه بگویید من راضی هستم. اگر این را گفتید خدا می‌تواند به شما کمک کند. وگرنه کمک نخواهد کرد. و او الان می‌خواهد این کار را بکند.

بله الان می‌خواهد بکند، به ما کمک کند، مهربانی بکند، فضا را باز کند و ما مقاومت و قضاوت را ادامه می‌دهیم. امیدوارم که دیگر شما نکنید این کار را. از مقاومت و مانع شروع نکنید. برگردید از صبر و از پذیرش و از رضایت شروع کنید تا او به شما کمک کند. الان می‌خواهد کمک کند و شما نگران این نباشید که من این کار را کردم، آن کار را کردم، بمیرم چه خواهد شد. از آن فکر اصلاً دربیایید.

من امروز آن سوال کردن را که بعضی‌ها سوال می‌کنند تا جواب نگیرند می‌گویند نمی‌شود. این هم از به اصطلاح ترفندهای مانع‌سازی من ذهنی به شمار بیاوریم. اینکه یکی می‌گوید من چند تا سوال دارم به اینها جواب ندهند من نمی‌توانم پیش بروم بدانید که این ترفند مانع‌سازی من ذهنی است. یعنی شما با من ذهنی‌تان یک مانع می‌سازید، تا جواب اینها نیاید من پیشرفت نمی‌کنم. اصلاً پیشرفت شما به آن بستگی ندارد بلکه این سوالات شما مانع شماست و من ذهنی شما، شیطان ایجاد کرده. من ذهنی ایجاد کرده. مانع درست نکنید.

کسی نباید بگوید که چون این موانع در زندگی من وجود دارد به حضور نمی‌توانم برسم. اینها همه افسانه من ذهنی است که ما باور می‌کنیم. پس الان موقع فعالیت است. منتها باید از پذیرش و رضایت شروع کنید. همین الان خدا می‌خواهد به شما کمک کند و الان هم شما نباید به فکر ترس پس از مرگ باشید. هر کسی می‌ترسد که بعد از مردن چه می‌شود حتماً در درون این افسانه است. همیشه این شعر یادش باشد که بعد از مردن هم خدا به من رحم خواهد کرد. یعنی کاری به شما ندارد. شما یک فرصت طلایی را که زنده شدن به بینهایت او بود از دست دادی. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

حاجیان مانده‌اند از ره حج داروی اشتران گرگین کن

تمثیل حاجی‌ها را می‌زند که مردم می‌روند به کعبه و حج برگزار می‌کنند. و اگر شترهایشان گر باشند، خوب مریض می‌شوند، تو راه یا می‌میرند یا نمی‌توانند راه بروند. و تمثیل را می‌آورد به ما که حج ما درست کردن خانه خداست در مرکزمان، خانه خدا کجاست؟ مرکز ما. مرکز ما تمیز نیست و کسانی که می‌خواهند حج بروند می‌خواهند از این حالت بروند به این حالت که مرکزشان را خانه خدا کنند. خانه خدا مرکز انسان است.

وقتی به بینهایت تبدیل شد، یعنی بینهایت فضا در مرکز انسان یا درون انسان گشوده شد، در این صورت خانه خدا تمیز شده، تمیز از، توجه کنید، دردها مخصوصاً. خانه خدا یعنی مرکز ما الان به وسیله همانیدگی‌ها، دردهایی مثل حسادت که خدا به ابراهیم می‌گوید خانه ما را تمیز کنید مخصوصاً از حسادت، یعنی این مرکز را تمیز کنید.

ما همه حاجی هستیم دیگر. خلاصه این همانیدگی‌ها مرکز ما را اشغال کرده و شتر گر هم همین من ذهنی است که با این من ذهنی می‌خواهیم برویم به این حالت که خانه خدا را زیارت کنیم. خانه خدا در درون هر کس است، دلش است و می‌خواهد بگوید این شترهای گر گرفته، گر یک جور مرض مسری است، مثل کچلی و شتر هم می‌گیرد البته، که اندیشه پس از اندیشه، فکر پس از فکر که ظاهر می‌شود این حالت را نشان می‌دهد در آن فکر کنم نیاوردیم این سه بیت را، ای کاش می‌آوردیم برایتان می‌خواندیم ولی شاید از حفظ بشود خواند. می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۹

احتما کن احتما ز اندیشه‌ها

فکر شیر و گور دلها پیشه‌ها

احتما کن، احتما ز اندیشه‌ها یعنی پرهیز کن، پرهیز کن از اندیشه‌ها برای اینکه مرکز انسان مثل پیشه است که در آنجا شیر فکر است، و گورخر معانی یعنی زندگی را می‌خورد. هر کدام از این همانیدگی‌ها و دردها انرژی زنده زندگی را در این لحظه می‌بلعند. فکر، شیر و گور، گور یعنی گورخر، گورخر معانی که از آنور می‌آید فکر مانند شیر اینها را می‌خورند. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۰

احتماها بر دواها سرور است

زانکه خاریدن، فزونی گر است

گر، بله، گر همین مرض کچلی که همین که هر چه بیشتر فکر می‌کنی باید بیشتر فکر کنی. یعنی پرهیز بر دوا سرور است. به عبارت دیگر ببینید این حالت که صبر و پرهیز است، شکر و پرهیز است، این بر دواهایی که من ذهنی در این حالت به ما نشان می‌دهد سرور است. من ذهنی دواهایی را پیدا کرده که اگر، مثل مثلاً بعضی باورها را عوض کنیم، بعضی رفتارها را بکنیم، این جوری عبادت بکنیم آن جوری عبادت کنیم اینها همه دواهایی است که من ذهنی پیشنهاد می‌کند. ولی می‌گویند پرهیز از همین چیزها و همین جور اندیشه‌های هم‌هویت شدگی‌ها در این بر دواهای من ذهنی سرور است یعنی برتر است. برای اینکه هر چه که شما این هم‌هویت شدگی‌ها را فعال می‌کنید یعنی می‌خاری سر کچل را، بدتر می‌شود، بدتر خواهد خرید. زانکه خریدن فزونی گر است، هر چه می‌خاری گری، کچلی بیشتر می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۱

احتماً اصل دوا آمد یقین احتماً کن قوه جان را ببین

یعنی پرهیز کن از این اندیشه‌های هم‌هویت شدگی، بنابراین از پذیرش شروع کن و از بی‌ذهنی شروع کن. پرهیز کردن از اندیشه‌های هم‌هویت شده یعنی بی‌ذهنی دیگر. یعنی عدم را بگذار به مرکزت. بله. احتمالاً کن، پرهیز کن ببین این قوت جانت یعنی عدم چه قدرتی دارد. یعنی قدرت از این عدم می‌آید نه دواهای من ذهنی که با دیدش به ما پیشنهاد می‌کند. پس این، می‌گویند که من های ذهنی، مردم با من ذهنی‌شان می‌خواهند به سوی خانه خدا بروند، یعنی به مرکز عدم برسند در حالتی که من ذهنی همه‌اش می‌خواهد خودش را حفظ کند.

من ذهنی فقط چند تا دوا به ما پیشنهاد می‌کند. به ما می‌گویند اینطوری عبادت نمی‌کنند آنطوری می‌کنند. این باورها غلط است، آن یکی‌ها درست است. اینها را بگذار با اینها هم‌هویت بشو. اینها به درد نمی‌خورند. اینها مثل شترهای کچل هستند، مریض هستند، ما را هیچ موقع به خدا نخواهند رساند. پس تنها وسیله نقلیه‌ای که ما را به خانه خدا می‌رساند می‌گوید همان براقی است که می‌گویند حضرت رسول از آن استفاده کرده. یعنی شما بیا عدم بشو و سوار عدم بشو و بگذار عدم ترا ببرد. با فکرت نرو. پس ما به خدا می‌گوییم که ما فهمیده‌ایم که این من ذهنی مرا به تو نمی‌رساند. من مرکز را باز می‌کنم. تو بیا این شترهای گر را که من های ذهنی باشند دوا کن. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

تا به کعبه وصال تو برسند چاره آب و زاد و خُرجین کن

پس ببینید کعبه همین وصال اوست. یعنی چه؟ یعنی انسان از این حالت همانیدگی می‌رسد به این حالت، منتها این عدم را باز می‌کند بینهایت می‌کند. کعبه وصال تو برسند عرض کردم یعنی از این حالت همانیدگی، پس باید این همانیدگی را انسان شناسایی کند، برای شناسایی به صورت حضور ناظر که از تسلیم یا پذیرش این لحظه می‌آید باید به ذهنش نگاه کند، مقاومت نکند، قضاوت نکند، فقط نگاه کند. ببیند که همانیدگی دارد. این نگاه کردن حضور ناظر سبب خواهد شد که این همانیدگی‌ها شناخته بشوند و شناسایی مساوی آزادی است.

توجه کنید ما داریم شناسایی می‌کنیم که چی نیستیم. وقتی عدم را می‌آوریم به مرکزمان، این عدم که به صورت هشیاری ناظر به ذهن هم‌هویت شدگی ما نگاه می‌کند که فکرهای ما در آنجاست، ما داریم جدا شدیم از ذهنمان، همین که از ذهنمان جدا شویم با او یکی می‌شویم. پس حضور ناظر با خدا یکی است. شما به صورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه می‌کنید درست مثل اینکه خدا نگاه می‌کند.

تا به کعبه وصال تو برسند، چکار کن؟ تو بیا چاره آب و زاد و خورجین را بکن. آب که از آنور می‌آید، دم ایزدی است. زاد ذخیره این عدم در مرکز ماست. شما هر همانیدگی را که شناسایی می‌کنید و رانده می‌شود به اطراف و از مرکزتان درمی‌آید هویت‌تان که سرمایه‌گذاری شده در آن، آزاد می‌شود. هر دردی را که درمان می‌کنید، مثلاً رنجش‌تان را می‌بخشید، خشم‌تان را می‌اندازید یا حل می‌کنید برای خودتان یا خشمگین نیستید، در این صورت مقدار زیادی عدم از توی آن آزاد می‌شود. کجا ذخیره می‌شود؟ مرکزتان. مرکزتان دارد بزرگتر می‌شود. این همان خورجین است. خورجین شما مرکز شماست و زاد شما هم در همین مرکز شماست.

در خورجین توشه راه می‌گذاشتند. یعنی دارد تمثیل می‌زند که آدمهایی که قدیم می‌رفتند به اصطلاح کعبه را زیارت کنند، اینها باید فرض کن که با الاغ می‌رفتند خورجین می‌گذاشتند، در خورجین باید توشه راه برمی‌داشتند، غذا برمی‌داشتند، بله آب برمی‌داشتند، پس خورجین مرکز ماست. عدم هم وقتی زیاد می‌شود و فضا باز می‌شود و این عدم از هم‌هویت شدگی‌ها دارد آزاد می‌شود. یعنی خود ما داریم آزاد می‌شویم از همانیدگی‌ها.

و توجه کنید که این کار شبیه اینکه آدم یک حساب بانکی دارد. وقتی آنجا در زمانهایی که وضع مالیش خوب است، پول می‌گذارد، می‌گذارد و می‌گذارد آنجا ذخیره می‌کند، وقتی که مثلاً کارش را از دست می‌دهد، مدتی می‌تواند برود از آنجا

بردارد و خرج کند از بانک. این هم همین طور است. اگر شما مرتب با فضاگشایی ذخیره کنید در مرکزتان آن زاد را یعنی عدم را و قضا را، موقعی که من ذهنی حمله می کند می توانید از آن استفاده کنید. توجه می کنید.

وقتی یک چیزی یک دفعه از شما گرفته می شود با آن هم هویت هستید حالتان خراب می شود، آن زاد به شما کمک می کند. پس می گوید که این انسانها باید مرکزشان را باز کنند. تو بیایی به مرکزشان تا به وصال تو برسند. برای این کار تو یک کاری بکن که یعنی ما داریم می شنویم اینها را و این کار را خواهیم کرد، مقاومت را صفر بکنند، قضاوت را صفر بکنند که در بالا داشتیم، بگذارند دم ایزدی بگذرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

علل را این من ذهنی و دید همانندگیها در بیرون نشان می دهد. می گوید کار او یعنی اینکه بتواند انسان همانندگی را ببیند و ازش خود را آزاد کند یعنی زاد را زیاد کند در این شکل این کار کن فکان است. و شما یواش یواش دارید یاد می گیرید که چطوری بگذارید زندگی روی مرکز شما کار کند و خودتان دخالت نکنید بگذارید زندگی تان درست شود و بالاخره به او زنده شوید و به کعبه وصال برسید. مرتب خورجینت را از عدم که از هم هویت شدگیها باز می شود بدست می آید پر کنی. یعنی هر هم هویت شدگی که در این جا مرکز است، به حاشیه رانده می شود هویت از آن بازستانده می شود. برای همین می گوید واهمانش، عذرخواهی یا برگشت به این لحظه. عمل واهمانش شروع می شود. عمل واهمانش یعنی این هویتی که ما سرمایه گذاری کردیم در چیزها، هشیارانه و آگاهانه با شناخت پس گرفته می شود. بله الان می گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

ای دو چشم جهان به تو روشن این جهان را تو آن جهان بین کن

یعنی می گوید که خدا از جنس عدم است، هشیاری است، البته اینهایی که ما می گوییم اینها هم کلماتی است که غیر از این دیگر چیزی نداریم. اینها همچون درستِ درست نیستند. منتها اینها هم کلمه است دیگر. ما نمی دانیم خدا از چه جنسی است. ولی می دانیم که به وسیله اوست که هر چیزی عقل دارد، شناسایی دارد. می خواهد جماد باشد، می خواهد نبات باشد، می خواهد حیوان باشد، می خواهد انسان باشد. می گوید در جهان هر چیزی که هست به وسیله تو شعور پیدا کرده و می بیند.



حالا حس دیدن را مثال می‌زند. حالا این جهان را، کدام جهان را؟ جهان انسان را. که فعلاً جسم‌ها را می‌بیند، آن جهان بین کن. یعنی تو را ببیند.

اما یک ابیاتی را که قبلاً خواندم برایتان بخوانم. بله الان می‌خوانم. با این شکلها ببینید. این شکلها را مرتب نشان می‌دهم که اولاً شما معنی را برای خودتان واقعاً حلای کنید و تجزیه و تحلیل کنید و درست حداقل از نظر ذهنی بفهمید. این جهان یعنی ما الان با پنج تا حس و ذهن و من ذهنی فقط هشیاری جسمی داریم. این کسی که هشیاری جسمی دارد، فقط این جهان را می‌بیند، اجسام را می‌بیند، آن جهان را که از جنس عدم است نمی‌بیند. برای اینکار ما باید مرکزمان را عدم کنیم تا آن جهان را ببینیم. ولی ما یک چیزی را در مصرع اول می‌بینیم و می‌دانیم که هر دیدی و هر شعوری به وسیله اوست که انجام می‌شود و به ثمر می‌رسد.

برای همین می‌گوید این دو چشم جهان به تو روشن. یعنی در جهان هر چیزی است به وسیله نور تو می‌بیند و درک می‌کند. پس آن جهان قبلی را که غیر از جسم نمی‌بیند، اگر قرار باشد آن جهان بین یا خدایین بکند باید مرکزش را عدم بکند. بله این چند تا بیت را برایتان بخوانم. می‌گوید در دفتر ششم مولانا می‌گوید که حتی این چشم حسی که ما داریم این چشم حسی هم به وسیله زندگی می‌بیند، به وسیله هشیاری می‌بیند. اگر او نبود، این پی و پوست و نمی‌دانم بقیه قسمتهای چشم نمی‌توانست ببیند. اینها فقط یک ابزاری است که آن نور بتواند ببیند. پس این نوری که ما الان با چشم‌مان می‌بینیم، این هم به وسیله زندگی است و خود زندگی است، این مهم است که بدانیم که هیچ شعوری در جهان نیست که تشخیص بدهد ولی از جنس او نباشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۱۹

همچنان کز چشمه چشم تو نور

اوروان کرده ست بی بخل و فتور

یعنی بدون دریغ و بدون سستی دائماً این چشم ما می‌بیند. هر طرف نگاه می‌کنیم می‌بیند آنهایی که چشم دارند. می‌خواهد بگوید این نور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۰

نه ز پیه آن مایه دارد، نه ز پوست

روی پوشی کرد در ایجاد، دوست

می‌گوید که این چشم ما می‌بیند به خاطر پی نیست، به خاطر پوست نیست یا بقیه قسمتهای چشم نیست. بلکه این خود زندگی است، خود خداست، خود هشیاری است که می‌بیند. اگر آن نبود این چیزها نمی‌توانستند ببیند. پس اینها روپوش

هستند که دوست یعنی خدا ایجاد کرده. پس آن مصرع اول الان معنی دار می شود که در جهان هر چیزی که می بیند به وسیله او می بیند. این هم هفته گذشته داشتیم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۳

استخوان و باد، روپوش است و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس

حالا این ابیات به این لحاظ مهم هستند که شما نگویند من می کنم. هر کاری که شما می کنید باز هم او می کند. حالا چرا هشیارانه تسلیم نشوید و تمام کار را دست او بسپارید. و شما متوجه نشوید که هر کاری که شما خودتان می کنید جز ضرر زدن به خودتان نیست. هر کسی مقاومت می کند، قضاوت می کند، با عقل من ذهنی اش کار می کند، فقط نمی گذارد خدا بهش کمک کند و زندگیش را درست کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۳

استخوان و باد، روپوش است و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس

می گوید گوش هم که می شنود به وسیله او می شنود. نیروی زندگی می شنود. و بنابراین استخوانهای گوش و عمل باد، اینها همه روپوش هستند. هم در این عالم و هم در آن عالم غیر از خدا کس دیگری نیست. پس فهمیدیم که وقتی می گوید جهان به وسیله تو می بیند. حالا این جهان که اینطوری شده، تو این جهان را آن جهان بین کن. ببینید دیگر مطلب خیلی ساده دارد می شود. با این شکل ها، ما یک تعداد هم هویت شدگی یا همانیدگی در مرکزمان داریم. اینها نمی گذارند ما درست ببینیم. اگر اینها را ما کنار بگذاریم و همان چیزی که سبب می شود ما با چشم ببینیم و آن در مرکز من باشد ما درست می بینیم. با هم هم هیچ ستیزه ای نداریم. تمام این ستیزه های فردی، خانوادگی و قومی و جمعی همه از غلط بینی است. برای اینکه در مرکز این انسانها عدم نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

از تجلی آفتاب رخت چشم دل را چو طور سینین کن



دارد می‌گوید تو خودت را و این نور خودت را در مرکز من متجلی کن. یعنی مرکز مرا عدم کن. اگر ما فهمیدیم که این همانیدگی‌ها و دید آنها کار ما را فلج می‌کنند، در این صورت باید همین را بگوییم. بگوییم تو در مرکز من خودت را به من نشان بده که من از طریق تو ببینم. من دیگر فهمیدم و متقاعد شدم که چه کاری انجام شده. حالا نمی‌گوییم بلا سر ما آمده. من آمدم همانیده شدم با چیزها و این همه هم عارفان گفتند که این کار را نکنید و این یک حد و حدودی دارد و خدا هست و مرکز انسان است و دل انسان است و سر انسان است ولی هیچ کس گوش نمی‌دهد. اینکه خدا به صورت آفتاب در مرکز ما تجلی می‌کند، یعنی خودش را به ما می‌نمایاند به اصطلاح، دیگر خیلی ساده، در این صورت این عینکها یکی یکی برداشته می‌شود.

در کوه به اصطلاح متلاشی شدن هم همین بود دیگر که موسی به خدا می‌گفت تو بیا چی کار کن. خودت را به من نشان بده. گفت تو مرا با این ذهن نخواهی دید. یعنی اگر ما برویم به این شکل، علت اینکه می‌گوییم کوه سینین یعنی موسی هم مثل ما همانیدگی داشت، با هشیاری جسمی می‌خواست خدا را ببیند. گفته که خودت را به من نشان بده. او هم گفته تو مرا نخواهی دید. یعنی با این دید نخواهی دید. بنابراین آمده این مرکز را، این کوه را متلاشی کرده، موقع متلاشی شدن این عینکها، این دیدها از جلوی چشم موسی برداشته شده. یعنی ما الان به خدا داریم می‌گوییم همان کاری که برای ایشان کردی، برای ما هم بکن. چشم دل ما را باز کن. یعنی همانیدگی را که عینک ما شده‌اند از روی چشم ما بردار.

آیا می‌شود که همه اینها یک دفعه متلاشی شوند؟ بله. احتمالاً بعضی انسانها یک دفعه به خدا زنده می‌شوند. ولی بیشتر انسانها که ما هم جزوی از آنها هستیم اگر باشیم یواش یواش و به تدریج این همانیدگی‌ها برداشته می‌شوند. و در نتیجه همین شکل پیش می‌آید باز هم. یعنی خدا در مرکز این انسان به صورت عدم دارد تجلی می‌کند و این مثل آفتاب است. و از این آفتاب آن چهار تا کمیت یواش یواش دارند بهتر می‌شوند. هر چه هم هویت شدگی در مرکز ما پاک می‌شود یعنی کوه اگر متلاشی شد که دیگر هیچ نماند، متلاشی شدن کوه برای موسی یعنی متلاشی شدن من ذهنی‌اش و هشیاری عدم پیدا کردن و معذرت خواهی ایشان.

ما هم یواش یواش به معذرت البته افتادیم به نظرم که ما اشتباه کردیم. اگر حقیقی باشد و از ته دل باشد دارد برای ما کار می‌کند. به تدریج که این هم هویت شدگی‌ها از مرکز برداشته می‌شود، این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت اصیل تر می‌شوند، بهتر می‌شوند و ما بهتر می‌بینیم و باید صبر کنیم.



می بینید که این شکلها را من می آورم که شما همیشه در این شکل صبر و شکل جلوی چشمتان باشد و پذیرش. هیچ کس نیست که به این شکل نگاه کند و نبیند که عدم در مرکز است، صبر و شکر را ببیند و عملش را باید از پذیرش شروع کند. بنابراین اگر در این شکل بود فوراً، اگر مقاومت داشت، می فهمید غلط است. اگر قضاوت داشت می فهمید غلط است. اگر یک مانع می بیند، مانع می سازد، اگر مشغول یک مسئله است، اگر مشغول یک دشمن است باید بفهمد که اشتباه دارد می کند. باید برود به این شکل. یعنی در شکل بالا خدا متجلی نخواهد شد. تجلی نخواهد کرد. هر کاری هم بکند نخواهد شد، هر کسی که از مقاومت و عدم رضایت شروع می کند محال است خدا را ببیند. هر کاری هم بکند نمی شود.

***** پایان قسمت دوم *****

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

بس کنم شد ز حد گستاخی من که باشم که گویمت این کن؟

می گوید دیگر خاموش باشم. گستاخی را از حد گذراندم. هی گفتم این کار را بکن، آن کار را بکن. البته دارد به ما می گوید. همه این مولانا می گوید که ما بگوییم و خودمان بشنویم. گستاخی را، پررویی را از حد گذراندم. اصلاً من کیستم به تو بگویم چکار کن، چکار نکن. این بیت هم مهم است که احتمال اینکه من به این حالت بروم و اگر بس نکنم، گستاخی من وجود دارد.

گستاخی من موقعی شروع می شود که من شروع کنم به آن چیزی که می گویم هم هویت بشوم. برای همین مولانا وقتی که مرکزش باز است و از جنس عدم است، و این بینش درست را دارد و به ما گزارش می کند، ما از او یاد می گیریم. دارد به ما هشدار می دهد که مواظب باش که همین الان یکی از این صحبت ها مرکزت قرار بگیرد و با آن همانیده بشوی و به صورت ایدئولوژی دریاوری. این یک چیز جسمی نیست. و شما باید بگویی که اصلاً من کی هستم که با قضاوت بر اساس دانش ذهنی و مقاومت با همانش بخواهم با تو حرف بزنم. و این نشان تسلیم است. نشان مقاومت صفر است، نشان این است که ما داریم به خدا می گوئیم ما نمی دانیم.

این خیلی خوب است، بس کنم، شد ز حد گستاخی، و این مصرع اول را همه ما اجرا کردیم. همه ما به اندازه کافی قضاوت و مقاومت کرده ایم و از خدا چیزهایی خواسته ایم با من ذهنی مان و اینها همه گستاخی بوده و از حد گذرانده ایم. و همه ما باید به خودمان بگوییم که با این وضعیت ناجوری که ما داشته ایم، خیلی اشتباه کردیم و عذر می خواهیم، و برویم به این عذرخواهی و شروع کنیم به شناسایی هم هویت شدگی ها و تسلیم و تا آنجا که مقدور است احتما کنیم از اندیشه های هم هویت شده، پرهیز کنیم.

من امیدوار هستم شما این پرهیز را هم اینجا ببینید چیز جالبی است. شروع از پذیرش و رضایت را هم ببیند. عذرخواهی و برگشت این لحظه را هم ببینید. و اگر خدای نکرده گستاخی کرده اید آن را هم ببینید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

گر نبود این سخن ز من لایق آنچه آن لایقست تلقین کن

می گوید این صحبت ها را من از مرکز عدم گفتم. اینها را تو می گفتی. اگر من اشتباه کردم، چرا؟ ممکن است که یکی از این همانیدگی ها هنوز در مرکز من باشد. من تصور می کنم اینها را خدایا تو می گفتی و من مرکز من عدم بود وقتی این



صحبت را می‌کردم. ولی اگر از طریق هم‌هویت شدگی یکی‌اش را گفتم یا تعدادیش را گفتم و لایق تو نبود، در این صورت من دوباره مقاومت را صفر می‌کنم، قضاوت را صفر می‌کنم، مرکز را صفر می‌کنم، آنچه که لایق توست آن را تلقین کن. یعنی سخن را هم باید تو تلقین کنی. ما سخنی نداریم. سخن بگوییم که باید از طریق همانیدگی‌ها بگوییم. من امیدوارم که شما با این ابیات متواضع بشوید، مقاومت را صفر کنید، قضاوت را صفر کنید، بگویید نمی‌دانم، وقتی خشم می‌آید، ترس می‌آید، حسادت می‌آید و بقیه هیجانات منفی می‌آید، به خودتان نهیب بزنید که این کار درست نیست. من دارم اشتباه می‌کنم. من می‌روم به فضای همانیدگی. من از مقاومت دارم شروع می‌کنم. شما نمی‌توانید زندگی را هر لحظه با مقاومت شروع کنید. زندگی لحظه به لحظه زندگی می‌شود. هر موقع مقاومت دارید شما زندگی نمی‌کنید در واقع افسانه را بیشتر می‌کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۰

شمس تبریز بر افق بخرام گوشمال هلال و پروین کن

خوب شما فکر می‌کنید که اگر این بوسه‌ها تعدادش در ساعت زیادتر بشود، الان فرض کن که ده دفعه من به خدا زنده می‌شوم در ساعت، اگر زیادتر بشود، بشود پنجاه دفعه، صد دفعه سیصد دفعه و این فرکانس خیلی برود بالا در ساعت دارم می‌گویم، و اینها می‌زنند به خدا به آن یکی بچسبند، بالاخره چه می‌شود؟ شمس تبریز یعنی آن ثبات و حضور، آن زنده شدن ما به خدا یک دفعه برقرار می‌شود.

می‌گوید شمس، چطور آفتاب به افق نگاه می‌کند یک دفعه می‌آید بالا، می‌گوید که من شناسایی کردم همانیدگی‌هایم را، من آنها را رها کردم، و تو هم به من کمک کردی. تو تعداد بوسه‌ها را زیاد کردی. الان من خودم را قابل این می‌دانم که به تو زنده شوم. یعنی قابلیت ما با انداختن همانیدگی‌ها به زنده شدن به زندگی زیادتر می‌شود، و شما باید نه طلبکار بشوید، انتظار این را داشته باشید که من لایق این هستم که خدا آن چیزی را که لایق خودش است، به من تلقین کند، و یاد بدهد و من آنها را بگویم. و من دیگر در این لحظه می‌خواهم به او زنده شوم، می‌خواهم او بشوم، به بینهایت او زنده شوم. که خورشید او از افق دارد می‌آید بالا. یعنی من دارم خورشید او می‌شوم. از افق می‌آید بالا یعنی من به صورت ذره دارم از من ذهنی می‌آیم بیرون و بینهایت می‌شوم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

آفتابی در یکی ذره نهان

ناگهان آن ذره بگشاید دهان

من یک آفتاب هستم توی ذهن بودم هم هویت شدگیها را شناختم و راندم به حاشیه و این فضا را باز کردم، باز کردم باز کردم من دیگر از هیچ چیزی در بیرون هویت نمی گیرم من در هیچ چیزی سرمایه گذاری نشدم، هیچ دردی ندارم که ذهن من ایجاد کرده باشد. همه اش درد تو را دارم که به تو زنده بشوم، خوب شمس بیاید بالا یعنی من به او زنده بشوم در اینصورت آن چیزهایی را که من ذهنی نشان می داد، یکی اش پروین بود، پروین حالت همین همانیدگی بود خوشه پروین تعدادی ستاره در مرکز آدم، و هلال هم بعضی موقع ها یک خُرده به تو زنده می شدم.

دیگر آنها رفت الآن خورشید تو دارد طلوع می کند، تو آنها را تنبیه کن، گوشمال هلال و پروین کن، یک عمر گفتم مثل اینکه یک ذره مثل اینکه دارم به تو زنده می شوم، من یک آرامشی زیر فکرها دارم حس می کنم، خدا خودش را در زیر فکرها دارد به من دارد نشان می دهد. ای هلال، پرهیز کردم پرهیز کردم این هلال ماه را دیدم، این هلال کافی نیست. یعنی می گوید شما انتظار خورشید خدا را داشته باشید، ناامید نباشید. دارد می گوید ناامید نباشید، این من ذهنی را خدا گوشمال می دهد گوشش را می گیرد می پیچاند می گوید مزاحم این بنده من نشو و ما از شرش راحت می شویم.

آیا می شود این کار را در روی کره زمین اجرا کرد؟ خوب این نشانه های خوبی است، زندگی مولانا را فرستاده و الآن هم یک غزلی از مولانا می خوانیم در این مورد خوب ناامید نیستیم. آیا انسان می تواند از من ذهنی خلاص بشود؟ یا حداکثر هلال او را می بیند؟ و دائماً این، آیا می شود این همانیدگی ها باشد فقط یک ذره رقیق بشود؟ بله، ما معنوی تر بشویم ولی هنوز من ذهنی داشته باشیم؟ باورهای بهتری داشته باشیم؟ دینی تر بشویم ولی هنوز خشم و کینه و رنجش و اینها را در ما باشد؟ می گوید تو آنها را گوشمال خواهی کرد یعنی این نقطه ها دیگر نخواهد بود.

و ما با ابزارهای همین من ذهنی هلال را نخواهیم دید. یعنی ما از هلال هم نمی توانیم بگذریم. ممکن است که یک ذره با پرهیز و سخت گرفتن و اخلاقی شدن، احسان کردن یک ذره حس معنوی بکنیم، ولی حس معنوی، ما موجودات معنوی هستیم مادی نیستیم. یعنی ما اینطوری نیست که ما یک موجود مادی هستیم مثل این، بعضی موقع ها می رویم مثلا جنگل یا جای قشنگ پارک احساس معنوی به ما دست می دهد، آن موقع هلال خدا را می بینیم، یک ذره زنده می شویم و از آن هلال دیگر بیشتر جلوتر نمی توانیم برویم ولی هنوز این همانیدگی ها هستند.

نه ما از جنس خدا هستیم، عدم هستیم یک موجود معنوی هستیم، بعضی موقع ها حس مادی می کنیم، در یک ماده هستیم در بدن مان زندگی می کنیم ولی کلاً موجود معنوی هستیم. بنابراین می گوید وقتی آفتاب شمس تبریز یعنی تو به صورت آفتاب در من طلوع کنی، در آن صورت آن وضعیت ها تنبیه خواهند شد مزاحم من نخواهند شد. بله.

اما می خواهم الآن یک غزل کوتاهی برایتان بخوانم بعدش هم ابیاتی از مثنوی خواهم خواند در مورد رضا و در مورد این مطلب که با وجود اینکه وضعیت در این لحظه خیلی خیلی به لحاظ من ذهنی بد است، شما باید راضی باشید و اگر راضی نباشید خدا به شما کمک نخواهد کرد. و این را شما باید به صورت خیلی عینی و قطع و یقین قبول کنید و در زندگیتان به کار ببرید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۲

چیست با عشق آشنا بودن؟

به جز از کام دل جدا بودن

می گوید معنی اینکه آدم با عشق آشنا بشود چیست؟ بجز اینکه از کام دلش جدا بشود، در این شکلها کام دل به روشنی دیده می شود. کام دل هر چیزی است که ما با آن همانیده شدیم مثل پول مثل اینکه یک عده ای می گویند ما تا همسر پیدا نکردیم ازدواج نکردیم زندگی شروع نمی شود، مثل مدرک تحصیلی، مثل کار، مثل خانه مثل بچه، هر چیز دیگری که مرکز ماست کام دل ماست و زندگی به آن بستگی دارد، و اگر آن به دست نیاید زندگی شروع نمی شود، یا با کیفیت بالا زندگی نمی شود. و این غلط است. می گوید که عشق یعنی خالی کردن مرکز، عشق یعنی یکی شدن با خدا، برای یکی شدن با خدا باید این چیزهایی که در مرکز ماست و کام دل ماست، آرزوی دل ماست از این مرکز ما برود بیرون، یعنی برود به حاشیه.

و شما نگاه کنید که در شکل اول عقل ما از کام دل می آید، حس امنیت ما از کام دل ما می آید، هدایت ما قدرت ما، شما یک چیزی می خواهید الآن ندارید، همیشه به فکرش هستید که این را من باید به دست بیاورم وگرنه که اصلاً زندگی ما نیست. بله، یکی از قسمتهای مهمی از این افسانه که ما ساخته ایم در واقع همین شریک زندگی است، که انسانها فکر می کنند اگر ازدواج نکرده اند و با یکی زندگی نمی کنند، این زندگیشان زندگی نیست و به درد نمی خورد، و نه عقلشان درست است، نه هدایتشان، نه قدرتشان نه حس امنیتشان و در نتیجه نبودن این را یا بودن به کیفیتی که می خواهند را به صورت مانع درست کرده اند و جزو افسانه هست در حالتی که بند کردن زندگی به یک چیزی که در مرکز ماست غلط است. اگر شما این کار را کرده اید لطف کنید این را بردارید از آنجا، تا آن آنجاست شما به عشق نخواهید

رسید. کام دل نشان می دهد که از مرکز ما بیرون نمی رود و بعد از آنکه به دست آمد سرخورده شدیم ما و دیدیم زندگی نمی دهد احوالمان خراب تر خواهد شد.

یعنی من ذهنی چکار می کند؟ من ذهنی کام دل را می خواهد که به زندگی برسد همین که به دست آورد، دید نمی دهد زندگی، اشخاص هم در زندگی ما همین طورند، آن را بعد تبدیل به مانع می کند، یا مسئله می کند یا دشمن می کند. تمام ازدواج هایی که با من ذهنی انجام شده آخر سر به اینجا کشیده، عشقی در آن نیست. پس بنابراین می گوید عشق این است که شما با خدا یکی شوید، وقتی آن هشیاری شدید همان هشیاری را در دل کس دیگری هم جست و جو کنید، اگر آن هشیاری به شما پاسخ داد آن عشق است. و باید از آن حالت به این حالت بیاید.

توجه کنید در این غزل می خواهد بگوید که این کار جرات می خواهد کار هر کسی نیست، و پارسا بودن شرط نیست و باید مرکز را خالی کنید. و مثالی می زند که مثالش خیلی جالب است، شاید ما را بیدار بکند. مثالش این است که، مثال می زند به اصطلاح آن رویداد کربلا را، می گوید تو فقط بیا روز عاشورا را بگیر و شش یعنی ۶ روز اضافه روزه را نمی توانی در کربلا باشی. یعنی تو حاضر نیستی که من ذهنی ات را قربانی کنی، تو خودت را به اصطلاح فناپذیر می دانی، تو خودت را مردنی می دانی، تو با این هم هویت شدگی ها خودت را می بینی. بنابراین این پارسایی تو این رفتارهای تو حتی این عبادت تو به درد نمی خورد.

کسی با دین آشناست که حتماً با خدا به وحدت رسیده باشد، اگر هم هویت ها شدگی ها در مرکزش باشد در این صورت به او نرسیده و نخواهد رسید. اگر می خواهد نگه دارد و به منظور زندگی اش نرسیده.

باید این ابیات را بخوانیم و واقعا بسنجیم خودمان را و ببینیم که آیا ما با خدا به وحدت رسیده ایم یا نه؟ همانندگی هایمان را به صورت کام دل در مرکزمان گذاشته ایم و جرات این را نداریم که این ها را شناسایی کنیم و این ها را از خودمان دور کنیم و حداقل برانیم به حاشیه. در این شکل کام دل به حاشیه رانده شده مرکز ما نیست. بله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۲

خون شدن، خون خود فرو خوردن

با سگان بر در وفا بودن

می گوید که درد هشیارانه بکشی و همانندگی را بشناسی و عذر بخواهی و هویتت را از آن بکنی، در حالی که دلت خون می شود صبر کنی، یعنی درد دارد شناسایی اینکه من این همه مثلاً کار کردم روی خودم، راه اشتباهی رفتم، الان من می بینم در مرکزم درد هست حسادت هست کینه هست رنجش هست و بقیه دردها است، و من خشمگین هستم و زیر بار مسئولیت نرفتم، و قبول کردن همه این ها با درد همراه است، بگذارید درد هشیارانه باشد. بله اگر کسی ببیند که در



مرکزش همانیدگی دارد و زیاد هم دارد برخی از این ها دردهایی هستند که در آن سهیم بوده در به وجود آوردنش، دلش خون می شود و آن خون دوم هشیاری است این ها را فرو بخورد. یعنی هویتش را بکند. در حالی که می گوید سگان یا سگ خودمان عوعو می کند، همیشه سگان من های ذهنی هستند، هنوز بر در وفای خدا باشد، در این حالت، در حالی که من ذهنی ما دارد ما را تحریک می کند و به گوش ما می خواند که تقصیر من نبوده، من نباید هم هویت شدگی ها را از دست بدهم این ها جزو کام دل من است، من به این ها نرسم زندگی نمی شود و مرتب می خواهد عینک ها را جلوی چشم ما ننگه دارد و ما عینک ها را بر نداریم.

می گوید که با وجود عوعو کردن سگ خودمان یا سگ های من های ذهنی دیگر که ما را تحریک می کند و می خواهند عصبانی کنند ایراد می گیرند، هنوز ما بر در وفا بایستیم، مقاومت نکنیم و قضاوت نکنیم از جنس خدا باشیم. می توانیم باشیم؟ می گوید این شجاعت زیادی می خواهد.

خون شدن خون خود فرو خوردن و قسمت دومش با سگان، کسانی که در اطراف ما هستند و من ذهنی دارند به علاوه من ذهنی خودمان می خواهد ما را از حالت وفا که همین وفا الست است که من می گویم از جنس خدا هستیم در بیاورد. یعنی آیا شما می توانید این لحظه به صورت حضور ناظر، ذهن تان را نگاه کنید، در حالتی که با عینک عدم می بینید این حالت را حفظ کنید؟ یا من ذهنی شما می تواند بکشد و می گوید این دردش زیاد است نمی توانم یا دیگران می توانند شما را تحریک کنند به واکنش وا بدارند؟ چقدر مهم است که اگر اطراف شما آدم هایی هستند که می خواهند شما را تحریک کنند شما تحریک نشوید، هنوز هر چه می خواهند آنها بگویند یا هر عملی انجام بدهند شما از جنس زندگی و عدم در مرکز خودتان را ننگه دارید یعنی وفا بکنید می توانید این کار را بکنید؟

می گوید اگر عشق را می خواهید، می خواهید با خدا یکی شوید باید از کام دل جدا شوید. اتفاقاً کام دل ما، باید خوب نگاه کنید که وسعت کام دل ما، کام دل ما انتقام جویی هم هست، کام دل ما ضرر زدن به دیگران هم هست، ما آرزو داریم دیگران ورشکست شوند، زندگی شان بد باشد، یعنی این نقطه ها را که می بینیم این نقطه ها وضعیت منفی به دیگران و آرزوی منفی به دیگران هم هست، حسادت ما هم هست، تنگ نظری ما هم هست، خشم ما هم هست، ترس ما هم هست نگرانی ما هم هست، اضطراب ما هم هست خبط ما هم هست، ملامت ما هم هست همه این چیزها آنجا هست فعالند و این ها عوعو سگان است.

من ذهنی ما می خواهد ملامت کند خوب اگر ملامت کنیم وفا از بین می رود می شویم جفا. می توانید در در وفای خدا بمانید و بگویید هر هر چی می خواهند بگویند ذهنم هم هر کاری می خواهد بکند. اگر می توانید موفق خواهید شد اگر نمی توانید نه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۲

او فداییست، هیچ فرقی نیست

پیش او مرگ و نقل یا بودن

یعنی انسانی که از جنس عشق است عاشق است می خواهد مرکزش را خالی کند. ما که به عنوان زندگی خودمان را نمی توانیم فدا کنیم. می گوییم هر چه که من به آن چسبیدم آن را فدا می کنم برای عشق برای یکی شدن با خدا. او فداییست هیچ فرقی نیست. برایش مهم نیست بمیرد، نقل کند از این جهان به آن جهان یا اینجا باشد. پس مرگ برای او مهم نیست. نه مرگ جسمی نه مرگ من ذهنی.

البته توجه کنید شما نباید فکر کنید که برود بمیرد. دارد یک نکته ای را اشاره می کند که ما از جنس خدا هستیم کسی که حس می کند از جنس مردنی است او باید اشتباهش را درست کند. اشتباه درست نمی شود مگر اینکه این عینکها را از جلوی چشم بردارد، عینکهای همانیدگی با چیزهای گذرا و مردنی که ما را مردنی به حساب می آورد. ما چون با چیزهای مردنی و گذرا و آفل هم هویت شدیم، خودمان را هم آفل می بینیم، این دید غلط است. چون از جنس اینها شدیم می ترسیم. ولی توجه کنید، مولانا می گوید که شما از کجا می دانید که اینها آفل هستند؟ پس در شما یک چیزی که آفل نیست وجود دارد، یک ثباتی که نمی میرد، و شما آن ثبات نامیرا هستید، نه آن چیزی که می ترساند شما را و شما را مردنی به حساب می آورد.

پس عاشق، کسی که می خواهد به منظور آمدنش برسد، چون می داند که از ثبات نامیرا است، چرا که میرایی را می شناسد. ما چرا رنگهای مختلف را می بینیم؟ برای اینکه نور بی رنگ را می بینیم داریم، نور بی رنگ باعث می شود که ما رنگهای مختلف را ببینیم. پس در ما یک عنصر پایا و جاویدان و نامیرا وجود دارد که ما آن هستیم. پس این چیزهایی که در مرکز ما عینک میرایی را به چشم ما زده است اینها همه ما را غلط بین می کند، ما اینها را باید برداریم. و انسانها جرأت این کار را ندارند. می گوید عاشق فدایی است، یعنی خود ذهنیش را فدا می کند، خودش نامیرا است می داند. ولی می گوید من چون نامیرا هستم و نخواهم مرد، پس من اینها نیستم. چیزی که من را میرا می کند من آن نیستم باید از خودم جدا کنم. و خیلیها جرأت این کار را ندارند، مولانا یک طعنه می زند به ما، که ما جسارت و جرات و شهامت را نداریم، این شجاعت را نداریم در نتیجه می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۲

رو مسلمان، سپر سلامت باش جهد می کن به پارسا بودن

برو مرکز هم هویت شدگی را حفظ کن و این مقاومت را سپر سلامت هم هویت شدگیهات بکن. و فقط جهد کن که پارسا باشی، یعنی عبادتهای معمول را بکنی، با من ذهنیت. و این را دارد می گوید. آن مقاومت و قضاوت سپر سلامتی این هم هویت شدگیها است. می خواهد بگوید که هر کسی که شجاعت ندارد و درک نکرده است برای چی آمده است، من ذهنیش او را بازی می دهد. این همانیدگیها را می خواهد نگه دارد، دردها را هم نگه دارد و با مقاومت سپری برای خودش درست کرده است که سالم بماند. منظور از سالم بودن، مرکز همانیدگی را دست نخورده نگه دارد. ولی به ظاهر پارسا باشد. یعنی می ترسد به این حالت تبدیل بشود، درست است؟ خودش توضیح می دهد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۲

کاین شهیدان ز مرگ نشکینند عاشقانند بر فنا بودن

می گوید این شهیدان مثل تو نیستند، یعنی آنهایی که به من ذهنیشان مرده اند، فانی شده اند، آنها صبر نمی کنند، منتظر نمی مانند، شک نمی کنند از مردن، البته اینجا منظورش مردن به من ذهنی است، یعنی خالی کردن ذهن است. اینها عاشق فنا هستند، یعنی اینها عاشق این هستند که به یک صورتی خدا به ایشان نشان بدهد با چه چیزی همانیده هستند، فورا آن را بیندازند، شما اینطوری هستید؟.

این انسان که مقاومت می کند، قضاوت می کند، از مرگ می شکیند، یعنی خودش را می کشد عقب، همانیدگی را فنا نمی کند. ولی آنهایی که به خدا زنده شده اند اینها عاشق هستند که زندگی یکی از این همانیدگیها را نشانه بگیرد، یا بگوید به صورتی به آنها نشان بدهد و ما این را می دانیم که زندگی به ما فرصت می دهد که همانیدگی را بشناسیم، قبل از اینکه اتفاقات بد بیفتند، رَبِّبَ الْمُنُونِ بیفتند. یعنی اتفاقات ناگوار جزو لایتنفک این جور زندگی است. یعنی کسی که کام دلش را گذاشته مرکزش و این کام دل آفل است و زندگی را به آن بند کرده است و نمی داند که باید به خدا زنده بشود، به عشق زنده بشود، این آدم دچار حوادث ناگوار خواهد شد. این آدم کنترل می کند، مقاومت دارد، قضاوت دارد، همانیدگی دارد، عقل درست حسابی ندارد، ممکن است مشکلات برای خودش ایجاد کند، دایماً می ترسد، هدایتش به دست خشمش است، ترسش است، قدرتی ندارد، برای اینکه کام دلش مرتب از او فرار می کند.

ما هم می‌دانیم کام دل ما این عدم است، کام دل اصلی ما این عدم است. می‌گویند آنهایی که به همانندگی‌هایشان فنا می‌شوند، اینها از مردن نسبت به من ذهنی نمی‌شکینند؛ شکیبیدن یعنی منتظر ماندن و جلو نرفتن و صبر کردن؛ یعنی می‌میرند. منتظر فرصتی هستند یک چیزی را در مرکزشان بشناسند و این را اگر هم می‌خواهند نگه دارند برانند به حاشیه، خیلی چیزها هست که ما می‌توانیم برانیم به حاشیه، خیلی چیزها را ما می‌دانیم که لازم نداریم. در این مرکز همانندگی، ما رنجش داریم، ما رنجش را لازم نداریم، خشم داریم، حسادت داریم، حس ضرر زدن به یکی را داریم، اینها را ما لازم نداریم. به محض اینکه زندگی به ما نشان می‌دهد باید فوراً بیندازیم، نسبت به آن بمیریم. بنابراین عاشقِ فنا بودن هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۲

از بلا و قضا گریزی تو ترس ایشان ز بی بلا بودن

هر کسی همانندگی در مرکزش باشد، همانندگی را خدا خواهد گرفت. یعنی تا فرصت هست شما باید اینها را از مرکزتان برانید به حاشیه. گفتم، بعضی چیزها را باید بیندازید، بعضی چیزها را نگه می‌داریم در حاشیه، مثل پول، مثل همسر، مثل باورهای دینی، مثل باورهای سیاسی اگر داریم، اینها را می‌توانیم توی حاشیه بگذاریم، مرکزمان نباشد. اگر مرکزمان باشد دچار بلا خواهد شد. اما اگر یک کام دل داریم که الان عینک دید ما است، ما دوست نداریم این دچار بلا بشود، یا قضا، یعنی قضا و قدر، این را نشانه بگیرد، خوب نمی‌خواهی بگیرد؟ از مرکزت در بیاور.

آن سه بیتی که دائماً می‌خوانید شما: هر چه از وی شاد گردی در جهان، آخر سر می‌گویند که قبل از اینکه آن بجهد، تو از آن بجه. دیگر نمی‌خوانم آن سه بیت را همه‌تان حفظ هستید. کام دل که مرکز ما است، قضا دائماً دارد به تو می‌گوید که این را تا فرصت داری هل بده به حاشیه. به وسیله آن نبین، به وسیله من ببین. در ضمن عشق یعنی به وسیله نور خدا دیدن، یعنی دیگر این عینک‌های آفل را از چشم هوشیاریت در بیاوری، هیچ عینک آفل نماند. اگر بماند دیر یا زود دچار قضا خواهد شد.

شما اگر پولتان را برانید به حاشیه و مزاحم دید زندگی نشود، آن زیادتر هم می‌شود. ولی اگر پول مرکز شما باشد دچار قضا و بلا خواهید شد. می‌گویند تو از بلا و قضا می‌گریزی، ولی آن کسی که عاشق است از این می‌ترسد که بی‌بلا باشد. هر روز دعا می‌کند که این دل من را نرم‌تر کن، یعنی چی؟ یعنی یک چیزی را به من نشان بده، من می‌خواهم بیندازم، من می‌خواهم شناسایی کنم.

شما خودتان را با این بیت بسنجید. شما آیا می ترسید از بی بلا بودن؟ بی بلا بودن، نه اینکه کسی مریض است، روانی است که می گوید اتفاقات بد به من بیفتند، می گوید نه، به کام دل من، به چیزی که هم هویت شدم، با دردی که هم هویت شدم، یادم نرفته خدایا به من نشان بده. من این را می خواهم شناسایی کنم بیندازم و او نشان می دهد.

نه مثل کسی که می گوید من که ایرادی ندارم، من که اصلاً همانیدگی ندارم. یک کسی نگاه کن که تمام دردها را دارد، در جهان هر دردی هست تقریباً بیشترش را این دارد، می گوید من دردی ندارم. هم حسود است، هم خودش را مقایسه می کند، هم خشمگین است، هم رنجش دارد، هم کینه دارد، هم می خواهد انتقام بگیرد، هم با هزار تا چیز همانیده است و عینکش است، یا مانع می بیند، یا مسئله می بیند، یا دشمن می بیند، بعد می گوید من چه چیزیم هست؟ من چه چیزیم هست؟ ایرادی ندارم؛ نه، آن آدم از بلا و قضا می گریزد و دائماً دچار بلا و قضا خواهد بود.

به اندازه کافی هشدار می رسد به ما. و این را هم بگوییم، زندگی به ما فرصت کافی می دهد. ما باید دسته جمعی به هم کمک کنیم، با مهربانانه، که همه ما ایراد داریم، ایرادهایمان را بشناسیم، ایرادهایمان این است که کام دل ما عینک دید ما است، و زندگی را به کام دل ما که هم هویت شدگی ما است، وابسته کرده است. و شما با خودتان باید کنار بیایید بگویید که من داوطلبانه و هوشیارانه از خدا می خواهم که دل من را نرم کند، و این نرم کردن هم می دانم باید همانیدگی هایم را به من نشان بدهد و من همانیدگی دارم، من ایراد دارم.

هر همانیدگی یک ایراد است. و من بی بلا نمی خواهم باشم. یک آدم خام بشنود می گوید که اینها مریض هستند دنبال بلا می گردند؛ نه، تو آدم خام دائماً زیر آماج بلا خواهی بود، قضا خواهی بود. به عبارت دیگر قضا ما را ول نمی کند تا این مرکزمان شفاف بشود. خیلی ساده، خدا نمی خواهد در مرکز ما انسانها غیر از خودش چیز دیگری باشد، از این ساده تر؟ شما این را قبول می کنید؟ یا نه اینقدر با چیزهای این جهان، به اصطلاح انس و الفت دارید، آنها را به صورت کام دل می گذارید آنجا تا آخر سر اینقدر درد بکشید، یا یک خرده بیشتر درد بکشید، آن موقع آماده بشوید؟ راست می گویی من خودم هم امتحان کردم؛ خوب برای چی امتحان کنیم؟ عارفانی مثل مولانا به این سادگی به ما می گویند دیگر. بله این همان است دیگر بله؟ این آدم می خواهد همانیدگی هایش را نگه دارد، با وجود اینکه عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ندارد، ولی از بلا و قضا می گریزد.

قضا که گفتیم قضا چی هست؟ قضا تشخیص و اراده و صلاح دید خدا در این لحظه برای ما است که یک وضعیت یا اتفاق خاصی را به وجود می آورد قضا این است. قضا یعنی دائماً خدا در این لحظه می خواهد یک خوبی به ما بکند، یک برکتی بدهد، یک لطفی بکند و یک اتفاقی را که مناسب ترین اتفاق است بوجود می آورد و می خواهد کُن فکانش را به کار بیندازد

ولی ما مقاومت و قضاوت داریم. آره، این می ترسد. ولی این آدم، این آدم می ترسد که بی بلا باشد. این آدم می داند که مرکزش باید عدم باشد و می داند که اگر یکی از آن همانیدگی‌ها در این مرکز باشد به اندازه آن ترازو کم خواهد شد:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی، من کم کنم

تا تو با من روشنی، من روشنم

یعنی هر کسی می گوید، خدا می گوید شما عدم کردی، روشنی، من با تو روشن هستم. آمدی یک هم هویت شدگی اینجا گذاشتی، از ترازو کم کردی، من نمی دهم، خودت ترازویت را کم می کنی. پس شما خیلی ساده متوجه می شوید اگر مرکزتان هر چقدر از این نقطه ها باشد، کام دلتان مرکزتان باشد، همانیدگی داشته باشید دارید از ترازو کم می کنید، یعنی خدا کمتر به شما خواهد داد. هر چه شفاف تر می شود، بیشتر خواهد داد، دیگر از این ساده تر نمی شود. بله:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۲

ششّه می گیر و روز عاشورا

تو نتانی به کربلا بودن

ششّه یعنی شش روز اول بعد از عید فطر، بعضی ها سنتاً بعد از تمام شدن ماه رمضان، شش روز هم برای بدرقه ماه روزه، روزه می گیرند. بعضی ها یک ریز می گیرند، بعضی ها هم شاید یک در میان، دو روز در میان، به هر حال می گیرند و مراسم روز عاشورا. می گوید تو خیلی دوست داری همانیدگی هایت را، نمی خواهی فنا بشوی، بنابراین تو در کربلا نمی توانی باشی، تو بهترین کار برای تو این است که همینطور به طور سطحی همین روزه ها را بگیرد و مراسم روز عاشورا. اگر تو انسانی بودی که می فهمیدی، می شناختی که آن رویداد عاشورا برای چی بوده و آنها از جنس نامیرایی بودند، از جنس زندگی بودند بنابراین فکر نمی کردند که بودن و نقل کردنش فرق می کند، بنابراین تو آن طوری نیستی، اگر تو آن طوری بودی این همانیدگی ها را در ذهنت نگه نمی داشتی. بله، درست همین را می گوید.

اگر شما این همانیدگی ها را در مرکزت داری، فقط یک سری مراسم را برپا می کنی، مثل شش روز بعد از، یعنی همه روزها را می گیری، شش روزش را هم می گیری، روز عاشورا را هم برپا می کنی، ولی آدمی نیستی که در کربلا باشی. بگویند بیا برو کربلا این کار را بکن، نمی کنی این کار را، پس بنابراین تو حاضر نیستی همانیدگیهای مرکزت را رها کنی برو. این شجاعت را، این دید را، این روشن بینی را، این عقل را نداری. می خواهد بگوید که مگر اینکه خودت را فنا کنی و مرکزت را خالی کنی وگرنه این کارها فایده ای برای تو نخواهد داشت. یعنی پالمآل باید این مرکز را خالی کنی، اگر جرأتش را نداری پس تو برو همین کارهای معمولی را بکن، تو حاضر نیستی مرکزت را خالی کنی.



پس همین ابیات باید به شما درس بدهد که آیا امروز به شما بگویند بیا برو کربلا و آنجا شهید بشو، می توانی کربلا باشی؟ کربلا این لحظه است از نظر مولانا، می گوید که این لحظه موقع مردن به، اول من ذهنی است. هر کسی به من ذهنیش بمیرد متوجه می شود از جنس جاودانگی است، از جنس خدا است و خدا نمی میرد. و آن افراد آن حس را می کردند و چون آن حس را نداری تو آنجا نمی توانی باشی، اگر فکر می کنی داری پس همین الان در این لحظه در کربلا هستی، این همانیدگی ها را بشناس و رها کن برو، اگر نمی کنی پس تو از آن جنس نیستی، بله.

چند بیت از مثنوی راجع به رضا خواهیم خواند، این ابیات را قبلا هم خواندیم برایتان، به لحاظ اهمیتش دوباره می خوانم، بعضی هایش تازگی دارد، بسیار بسیار مهم هستند. و دوباره توضیح می دهم اینکه این لحظه زندگی با قانون قضا، کام دل یا مرکز هم هویت شدگی ما را نشانه گرفته است. این به این علت است که ما داوطلبانه و از روی آگاهی و قصداً، هوشیارانه نمی خواهیم مرکزمان را خالی کنیم و از جنس خدا بشویم. از جنس جسم شدیم و به حرف هم گوش نمی دهیم، یعنی به اندازه کافی عارف آمده است و آیاتی از قرآن هم هست که همین را می گوید ولی ما گوش نمی دهیم، ما عاشق هم هویت شدگیهایمان هستیم.

و قضا یعنی اراده الهی، تصمیم الهی، تشخیص الهی رویدادی را به وجود می آورد که این رویداد، بله، هم هویت شدگی ما را نشانه می گیرد، بنابراین قضا در این لحظه، اگر یکی از هم هویت شدگیهای ما را نشانه گرفت، دیگر هر مسلمان، یعنی انسان تسلیم شده، باید با وجود اینکه به نظر بلا می آید به آن رضا بدهد. یعنی در این لحظه راضی باشد. و در این لحظه اگر کسی با رضایت و از فضای پذیرش با زندگی روبرو بشود، با خدا روبرو بشود و صبر و شکر داشته باشد، در مرکزش عدم به وجود می آید یعنی خدا پایش را به مرکزش گذاشته و به او کمک خواهد کرد. اگر راضی نباشد نه! یعنی خدا به او کمک نخواهد کرد.

بنابراین اگر شما در مرکزتان همانیدگی دارید و آنها وقتی به خطر می افتند شما واکنش نشان می دهید، تلخ می شوید، بدانید که خدا به شما کمک نخواهد کرد و وضع شما بدتر خواهد شد. شرط کمک گرفتن از خدا رضا باید، رضا؛ اگر این را متوجه می شوید در اینصورت عمل کنید. نورافکن را روی خودتان بگذارید و این حتمی است که هم هویت شدگی های ما دچار قضا خواهد شد، دچار بلا خواهد شد، مگر اینکه به موقع رانده بشود به حاشیه.

توجه کنید آن چیزهایی که در حاشیه است اگر آنها از ما گرفته بشوند باز هم ما ناراحت نمی شویم، برای اینکه نه عقل ما از آن می آید نه هدایت ما، نه قدرت ما نه حس امنیت ما، نه شادی ما. هیچ چیز ما از آنها نمی آید. پس بنابراین اجازه

می‌دهیم که زندگی با صلاحدید خودش حتی چیزهای حاشیه‌ای را هم کم و زیاد کند، در نتیجه در زندگی ما توازن برقرار بشود. بله. اما می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

بیاموز از پیمبرِ کیمیایی که هر چت حق دهد، می ده رضایی

می‌گوید از حضرت رسول، منظورش پیغمبر حضرت رسول، یک کیمیایی را بیاموز. کیمیا هم چیزی است که اگر به مس بزنند طلا می‌شود. یعنی اگر می‌خواهی مس من ذهنی تو به طلا تبدیل بشود، مرکز تو عوض بشود، در اینصورت این کیمیا را تو از پیمبر یاد بگیر که در این لحظه هر چه که حق می‌دهد، یعنی قانون قضا و عقل کل جلوی تو می‌گذارد به عنوان رویداد، با آن راضی باش. توجه کنیدی وقتی که می‌گویی در این لحظه به آن راضی باش، معنی‌اش این نیست که شما بیایید با من ذهنی‌تان تعمیم بدهید که بقیه زندگی من هم باید اینطوری باشد، نه!

منظور از تسلیم، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است، و رضایت دادن به اتفاق این لحظه و شکر، این است که شما برای تغییر وضعیت از خرد کل، از خرد زندگی، یعنی از خدا استفاده کنید، برای تغییر وضعیت. و یکی از مزایای این کار این است که شما همانندگی را می‌شناسید و همانندگی را می‌اندازید. و تبدیل مس به طلا هم همین است که شما مرکز هم‌هویت شده را می‌آیید چکار می‌کنید؟ مرکز هم‌هویت شده را تبدیل به مرکز عدم می‌کنید.

کیمیا چه کار می‌کند؟ مرکز اشغال شده با همانندگی‌ها را به مرکز عدم که طلاست تبدیل می‌کند و این کار با رضای شما در این لحظه انجام می‌شود. این لحظه خیلی کوچولوست شما یک تغییری می‌کنید، اگر راضی باشید با خرد زندگی تغییر می‌کنید، اگر راضی نباشید با انرژی مخرب من ذهنی تغییر می‌کنید، به هر حال تغییر می‌کنید. با انرژی مخرب من ذهنی، زندگی‌تان بدتر می‌شود، آن اتفاق حتی بدتر می‌شود، شما بیشتر در باتلاق فرو می‌روید. با خرد زندگی از باتلاق می‌آیید بیرون، زندگی‌تان بهتر می‌شود، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

همان لحظه در جنت گشاید چو تو راضی شوی در ابتلایی

همان لحظه یعنی همین لحظه کوچولو در بهشت باز می‌شود اگر تو راضی بشوی به یک بلایی، که من ذهنی این را بلا می‌داند، و شما الان دیگر می‌دانید چرا بلاست. نه نمی‌دانید؟ حتما می‌دانید! برای اینکه در مرکز ما که باید شفاف باشد، خالی باشد، از جنس زندگی باشد، خدا باشد، همانندگی‌ها قرار گرفته‌اند و اگر از جنس عدم بشود بلافاصله در بهشت باز

می‌شود به ما. پس نشان می‌دهد ببینید بهشت مرکز عدم است، جهنم مرکز هم‌هویت شدگی است. و شما می‌دانید که، دیگر اینقدر امروز شاید بیست سی بار این را تکرار کردم، که مرکز پر از هم‌هویت شدگی که در آنجا عدم نیست، عینک خدا نیست، عینک هم‌هویت شدگی هاست، مورد اصابت گلوله‌های قضا قرار خواهد گرفت تا اینها بروند به حاشیه یا اینها از مرکز خارج بشوند. هرچیزی که در مرکز شما باشد خدا با تیر می‌زند. یعنی با گذاشتن چیزها در مرکز ما، ما آنها را در معرض خطر قرار می‌دهیم. شاید معنی رب‌المنون همین است. بله. این را هم خوانده‌ایم. می‌گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

پیش از تو خامانِ دگر در جوشِ این دیگِ جهان بس برطپیدند و نشد، درمان نبود الا رضا

درست است؟ این را ببینید. یعنی پیش از اینکه ما بیاییم به این جهان، خامان دیگر یعنی کسانی که مرکزشان پر از همانیدگی بود، در جوش این دیگ جهان یعنی در تغییرات فکرهای همانیده، یعنی آن تغییراتی که در ذهن انجام می‌شود، از این فکر می‌پرند به آن فکر، از این درد به آن درد، مثل دیگ می‌جوشد، خیلی برطپیدند ولی کار درست نشد. یعنی اگر مرکزتان را پر از همانیدگی بکنید این لحظه این فکر همانیده، لحظه بعد آن فکر همانیده، با از پریدن به این فکر به آن فکر، و دردهای آنها، هیچی می‌گوید درست نشد. توجه کنید می‌گوید خامان دیگر این کار را کرده‌اند. خام کسی است که مرکزش همانیدگی دارد و پخته کسی است که مرکزش عدم است. می‌گوید:

درمان نبود الا رضا، یعنی تا نیامدند کارشان را از پذیرش و رضایت در این لحظه شروع کنند، خدا به آنها کمک نکرد. مرکزشان را با کن فکان درمان نکرد. پس خدا می‌آید یکی از همانیدگی‌ها را نشانه می‌گیرد. می‌خواهد به شما بگوید که این را اینجا نگذار و شما اگر بخواهید واکنش نشان بدهید و تلخ بشوید این کار درست نخواهد شد. پس شما می‌آیید وقتی که یکی از همانیدگی‌هایتان مورد اصابت گلوله خدا قرار گرفت، می‌آیید شکر می‌کنید و راضی می‌شوید در این لحظه، در این لحظه. پس از فضای پذیرش و رضا شروع می‌کنید تا خدا کمکش را به شما شروع کند، برای اینکه در آن موقع مرکز شما از جنس عدم می‌شود.

پس تا می‌توانید مرکز را ولو لحظه به لحظه از جنس عدم می‌کنید. این را در غزل‌مان گفت: چندتا بوسه برای من به عنوان مستمری تعیین کن، یعنی چندبار خودت را نشان بده، یعنی چندبار مرکز مرا از جنس عدم کن و هر موقع عدم شد، حتما قبل از آن ما آگاهانه رضا داشتیم، رضا داشتیم وگرنه عدم نمی‌شد. توجه کنید این در دست ماست. اینکه ما بتوانیم از زندگی در این لحظه راضی باشیم، درست مثل اینکه شما دارید می‌گویید ای خدا تو عقل کل هستی، من تصمیم تو را که

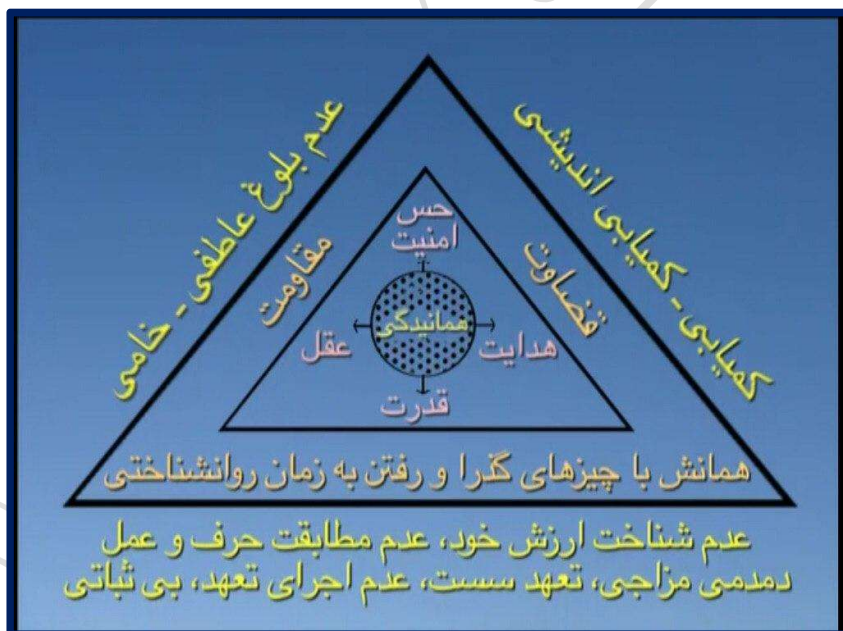
این چیز را از من گرفتی من قبول دارم و حالا قبول دارم هم یک کمی خودخواهانه است، ولی خوب حالا می‌گوییم، و من راضی‌ام؛ و واقعا راضی باشیم و شکر کنیم و صبر تا این عدم در مرکز ما کارش را بکند. بله.

***** پایان قسمت سوم *****

مجلس خبرگان

خوب، راجع به این صحبت کردیم که مولانا گفت که گذاشتن همانیدگی‌ها به مرکز نشانه خامی است. هرچه همانیدگی در مرکز ما بیشتر باشد ما خام تر هستیم، و هرچه به این حالت نزدیک می‌شویم و مرکز ما از جنس عدم می‌شود، ما پخته‌تر می‌شویم. و می‌دانیم که این عدم است که سبب درمان ما خواهد بود. و رفتار ما به وسیله همانیدگی‌ها و عقل آنها و هدایت آنها تنظیم نمی‌شود. از طرف دیگر در این حالتی که عدم مرکز ما است، ما همانیدگی‌ها را در حاشیه گذاشتیم، در اطراف گذاشتیم و اینها مرکز ما نیستند. بنابراین توازنی در زندگی ما برقرار شده، به طوری که حق خودمان را به لحاظ همانیدگی‌ها و حق دیگران را ما درک می‌کنیم. بنابراین یک حالت ملاحظه‌کاری دیگران هم، اهمیت به حق دیگران هم در ما به وجود آمده است.

و در برنامه‌های گذشته راجع به این مثلث عدم بلوغ عاطفی یا مثلث بدبختی و مثلث بلوغ عاطفی صحبت کردیم و الآن هم من اینها را قدری توضیح می‌دهم. فقط نگاه به این شکل‌ها سبب می‌شود که ما یک شناسایی‌هایی از خودمان بکنیم، ببینیم که رفتار ما در بیرون نسبت به دیگران چه جوری است. حالت پخته دارد، بالغانه است، یا خام است و خامانه است؟



این مثلث همانیدگی را می‌بینید که در مرکز قرار دارد، در داخل مثلث بزرگتر، و این ضلع پایینی را باز هم می‌بینید که همانش است، همانش با چیزهای گذرا است. و ضلع مقاومت و قضاوت را هم می‌بینید و همینطور می‌بینید که این انسان عقلش را از آن همانیدگی‌ها می‌گیرد و شعار هرچه بیشتر بهتر برقرار است، بنابراین اهمیتی به حق دیگران نمی‌دهد. وقتی می‌گوید پیش از تو خامان دگر این کار را کرده‌اند، باید ما توجه کنیم که این روش کار ما به جایی نخواهد رسید. و چون حس امنیت ما از آن همانیدگی‌ها گرفته می‌شود، هر چه آنها کمتر می‌شود ما می‌ترسیم و ملاحظه حق دیگران را

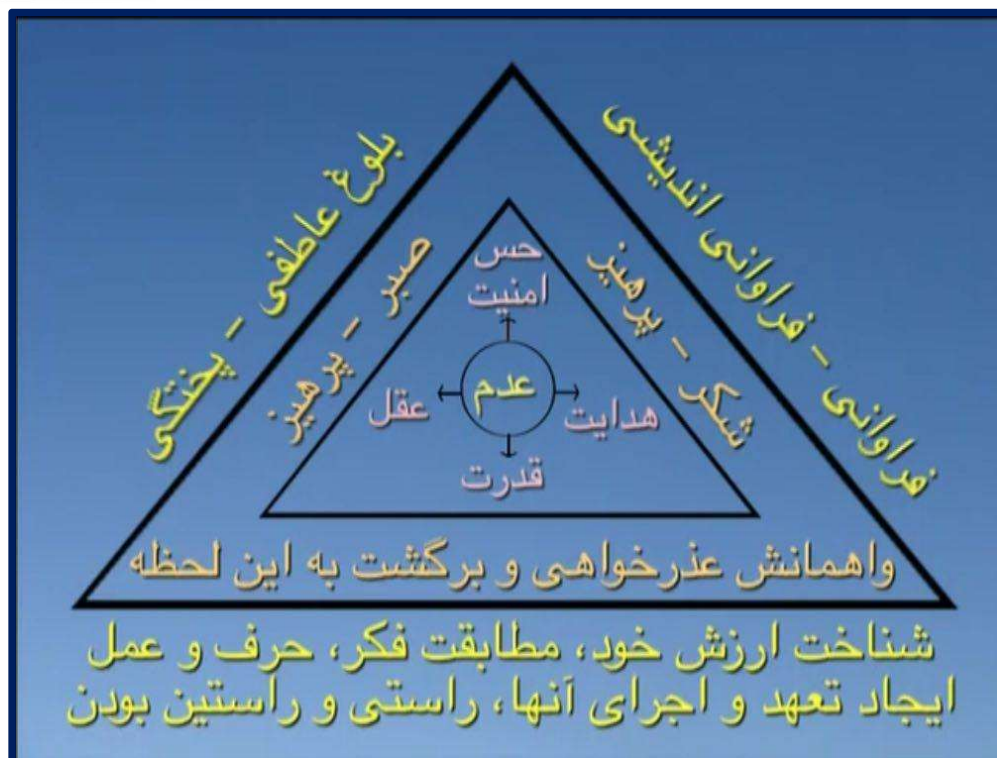


نداریم و هدایت ما هم از همین دردهای ما یا هر چه بیشتر بهتر می آید. هر سو و هر کاری که همانیدگی را بیشتر می کند، به آن سمت می رویم و قدرت ما هم از همانها می آید که البته اینها همه گذرا و بی رمق است و مصنوعی است، و به جان ما نمی نشیند. ما هیچ موقع این چهار تا برکت را به صورت انسان خام، خویش را نداریم، خوب درک نمی کنیم و تجربه نمی کنیم. و بنابراین در بیرون این رفتار را نشان می دهیم که ما ارزش خود را نمی شناسیم و بنابراین حرف و عمل ما یکی نیست.

این همانیدگی ها کنترل می کنند که ما بتوانیم حرفی که زده ایم عمل بکنیم، اگر زیاد می شود عمل می کنیم، وگرنه زیر آن می زنیم. دمدمی مزاج می شویم. این ساعت این حرف را می زنیم ساعت بعد درست عکس آن را حرف می زنیم. پس آن همانیدگی ها مرکز ما را کنترل می کنند. عقل ما را کنترل می کنند. تعهداتی که داریم با دیگران سست می شود، بستگی به همان همانیدگی ها دارد. و عدم اجرای تعهد خیلی مواقع پیش می آید و بی ثبات می شویم برای اینکه این چیزها در مرکز ما بی ثبات هستند.

و در نتیجه ضلع بعدی، خامی و عدم بلوغ عاطفی است و این عدم بلوغ عاطفی یعنی در من به اندازه کافی شجاعت وجود ندارد که از حق خودم دفاع کنم، به اندازه کافی هم انسانیت و بلوغ و ملاحظه حق دیگران یا شناسایی حق دیگران نیست که حق دیگران را رعایت کنم. بنابراین عدم بلوغ عاطفی سبب می شود که من به معاملات بازنده به بازنده دست بزنم. یعنی اگر زورم برسد برنده می شوم یکی دیگر می بازد و در دراز مدت من باز هم بازنده هستم، یا می بازم او می برد که معلوم است که بازنده هستم. یا هر دوی ما بازنده می شویم. اینکه هر دو طرف بازنده می شوند وقتی مرکز پر از همانیدگی است بسیار بسیار فراوان است و شما شاید این تجربیات را کرده باشید.

و یکی دیگر از خاصیت های همین مرکز همانیدگی در بیرون، کمیابی و کمیابی اندیشی است. کمیابی اندیشی یعنی اینکه از هر چیزی که من در مرکزم گذاشته ام اینها کمیاب هستند و تا آنجا که مقدور است من باید آنها را نگه دارم. اگر یکی دیگر زیاد ببرد، کم آن به من می رسد. در حالتی که خدا از جنس فراوانی است. حالا شما در مقابل این مثلث که می توانیم بگوییم مثلث شوربختی یا بدبختی است، این مثلث خوشبختی را در نظر بگیرید.



که شما مرکز را عدم کنید، عقلتان، حس امنیتتان، هدایتتان و قدرتتان از زندگی بیاید و در حالت صبر و پرهیز و شکر و پرهیز و حالت عذرخواهی، مقاومت صفر و پذیرش باشید. و همیشه آماده باشید که همانندگی را به اصطلاح بشناسید و چون همانندگی‌ها به حاشیه رفته در مرکز شما نیست، آنها هم توازن پیدا کرده‌اند، یعنی ما می‌دانیم که از چه چیزی چقدر خوب است. بنابراین ارزش خودمان را می‌شناسیم به عنوان عدم، به عنوان زندگی و امتداد خدا. ما فکر می‌کنیم که امتداد خدا هستیم و فکر و عمل و حرفمان یکی است. ما تعهد می‌کنیم آنها را اجرا می‌کنیم. راست هستیم، راستین هستیم. دروغ نمی‌گوییم. و همینطور بلوغ عاطفی داریم. بلوغ عاطفی یعنی به اندازه کافی چون مرکزمان عدم است، نمی‌ترسیم، شجاع هستیم. دلمان می‌خواهد مردم حرف ما را بفهمند و در ضمن حرف آنها را هم ما می‌فهمیم. این جور رابطه که من حرف دیگران را بفهمم، دیگران هم حرف من را حتماً بفهمند از بلوغ عاطفی است، از پختگی است. خام نیستیم و همیشه معاملات ما و مرادها ما برنده به برنده است. یعنی هم من می‌برم هم او، برای اینکه چون توازن در زندگی من هست حق خودم را و دیگران را همیشه ملاحظه می‌کنم. از طرف دیگر چون مرکز من عدم است و عدم و خدا از جنس بی‌نهایت است، من همه‌اش فراوانی اندیش هستم و میل به فراوانی دارم. فکر می‌کنم چیزهای بیرون فراوان هستند. پس من هی فراوانی را در بیرون منعکس می‌کنم و از چیزهای این جهانی هم که جهان جنس‌ها است به من به اندازه کافی و فراوان می‌رسد. فکر نمی‌کنم اگر دیگران بردند به من کم آن می‌رسد. کمک می‌کنم همه موفق بشوند و آنها هم به من کمک می‌کنند در عوض من هم موفق بشوم.

پس این مثلث می تواند مثلث خوشبختی باشد. پس آن بیت که پیش از تو خامان دگر که آمده اند و در ذهن برتپیده اند و کارشان درست نشده، با این مثلث قبلی کار درست نمی شود، کار هیچ کس درست نمی شود، کار بدتر می شود. با این مثلث بعدی کار درست می شود برای اینکه ما پخته تر می شویم و کارمان در بیرون هم به اصطلاح به فراوانی می کشد. چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم. می گوید که در این چند بیت، توضیح بدهم، می گوید که یک نفر من ذهنی اش را قوی می کند، همانیدگی ها را در مرکزش می گذارد و خدا او را زشت می کند. یکی دیگر عدم را در مرکزش می گذارد، خدا او را زیبا می کند. درون و بیرونش را فراوانی می بخشد و خوشبخت می شود، یکی دیگر بدبخت می شود. اما شما ممکن است سؤال کنید که چرا خدا یکی را اینطوری می کند، چرا آنطوری می کند. اولاً که تشخیص و انتخاب ما شرط است. همه این چیزهایی که امروز گفتیم شما باید یاد بگیرید اجرا کنید که قانون قضا هست، کن فکان هست و این مرکز ما دائماً در بیرون منعکس می شود و در دو شکل بیرونی دیدید که مثلاً اگر کسی این مثلث را داشته باشد که مثلث فراوانی و بلوغ است، همه به او کمک می کنند ولی این مثلث را داشته باشد هیچ کس به او کمک نمی کند و این زشت می شود، هم درونش و هم بیرونش و این خوشبخت می شود، هم درونش و هم بیرونش. و می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۳۹

هر دو گونه نقش استادِ اوست زشتی او نیست، آن رادی اوست

یعنی چه نقش زشت من ذهنی چه به اصطلاح خوبی آفرینی تو، استادی او را بیان می کند. استادی خداست یعنی. پس بنابراین من ذهنی زشتی او را نشان نمی دهد که خدا زشت است، بلکه استادی و جوانمردی و سخاوت او را نشان می دهد. حالا، می گوید که، بله خوب دیگر، الآن دیگر می دانید اینها را. یکی اینطوری می شود افسانه من ذهنی می آفریند بعد یکی هر دو گونه نقش استادِ اوست، زشتی او نیست، آن رادی اوست. الآن شما می دانید.

من هم اینها را زیاد نشان می دهم که برای شما شکی نماند که اگر شما همانش دارید، مقاومت و قضاوت دارید و افسانه من ذهنی درست کرده اید و مرتب مانع می بینید، مسئله می بینید، دشمن می بینید زندگی شما خراب خواهد شد. شما می گوید که چرا زندگی من را خدا اینطوری می کند؟ برای اینکه شما می خواهید که این طور بشود. ولی این را به حساب نقص خدا نگذارید، به حساب استادی او بگذارید که شما می خواهید زشت بشوید، او شما را به منتهای درجه زشت می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۴۰

زشت را در غایت زشتی کند جمله زشتی ها به گردش بر تَنَد

اینها دیگر واضح است. یعنی اگر من ذهنی را شما ادامه بدهید و هم هویت شدگی‌ها را زیاد کنید شما را در نهایت زشتی می‌کند، و همه زشتی‌ها و بدی‌ها را بر گرد آن می‌تند. این حالت یعنی. ادامه ندهید این را. اگر مقاومت و قضاوت دارید و همانندگی دارید، مثلا دردی مثل حسادت، خشم در مرکزتان دارید اینها را شناسایی کنید بیندازید. بدانید که خیلی زشت خواهد شد و نهایت ندارد و خداوند بر گرد زشتی شما زشتی‌های بیشتری خواهد تنید و این را به حساب نقص او نگذارید به حساب استادی بگذارید که زشتی را هم می‌تواند بیافریند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۴۱

تا کمال دانشش پیدا شود منکر استادیش رسوا شود

مشخص است دیگر. تا فهمیده بشود که خداوند در هر زمینه‌ای استاد است و هرکسی منکر استادی شود رسوا بشود. پس انسانی که مرکزش زشت است، اینقدر زشت می‌شود و این زشتی‌اش در واقع استادی زندگی را نشان می‌دهد، خدا را نشان می‌دهد. می‌گوید اگر یک نقاشی عکس زشت بکشد این نشان نمی‌دهد که آن نقاش زشت است، بلکه استادی‌اش را نشان می‌دهد که هم عکس زیبا می‌تواند بکشد هم نقاشی زیبا و نقاشی زشت هم زیبا، هر دو را می‌تواند خلق کند. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۴۲

وَر نداند زشت کردن، ناقص است زین سبب خلاق گبر و مخلص است

می‌گوید اگر زشتی را نتواند خدا بیافریند پس بنابراین ناقص است. برای همین است که کافر و با ایمان را، مخلص یعنی با ایمان، را خلق می‌کند. یعنی هر دوی اینها را خلق می‌کند. هم مرکز همانیده و زشت و هم مرکز خالی. بله. که زیباست. پس بنابراین کافر و با ایمان را هر دو را می‌آفریند. یعنی هم مرکز خالی می‌آفریند هم مرکز همانیدگی و اختیار را می‌دهد دست شما. اگر بخواهید خیلی زشت بشوید شما را خیلی زشت می‌کند. مقاومت کنید، قضاوت کنید و همانندگی‌ها را زیاد کنید، حتی بدن شما را هم سرطان می‌دهد، خراب می‌کند تا آنجا که هیچ دیگر شما بروید به اصطلاح هرچه زودتر نابود کنید خودتان را و یا اینکه اگر شما اراده کنید و تن به قضا بدهید و مرکزتان را باز کنید، شناسایی کنید شما را زیبا می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۴۳

پس ازین رو کفر و ایمان شاهداند بر خداوندیش هر دو ساجداند

بنابراین می‌گوید کافر و انسان با ایمان هر دو شاهد این کار هستند که جفتشان سجده کننده خداوندی او هستند. پس این انسان که کافر است برای اینکه در مرکزش هم‌هویت‌شدگی دارد و انسان بعدی که به اصطلاح ایمان است هر دو به اصطلاح شاهد قدرت خداوند هستند، استادی خداوند هستند و هر دو سجده می‌کنند. می‌خواهد بگوید که هیچ چیزی نیست که یا هیچ کسی نیست که از فرمان او خارج بشود، منتها این می‌گوید من می‌خواهم زشت بشوم، باز هم در مسیر به اصطلاح زنده شدن به او است منتها با کتک و اردنگی و درد و اینها. و این یکی نه، مرکزش را عدم می‌کند و قضا را قبول دارد و از پذیرش در این لحظه شروع می‌کند، صبر و شکر می‌کند. هر دوی اینها می‌گوید سجده کننده او هستند. هیچ کسی یا چیزی نیست که در اختیار او نباشد، در حکم او نباشد، با کن‌فکان و قضا اداره نشود. و در این مورد یک آیه قرآن هم هست که الآن فکر کنم نشان بدهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۵۴۴

لیک مومن دان که طوعاً ساجدست زانکه جویای رضا و قاصدست

من می‌خواهم در اینجا همین به رضا و قاصد توجه کنید. قاصد یعنی قصد، دانسته، از روی قصد. اما بدانید که مؤمن چطوری هست؟ از روی اطاعت ساجد است. این مؤمن که این شکل باشد دانسته، آگاهانه می‌داند قضا وجود دارد، اتفاق می‌افتد، قضا را باز می‌کند، مرکزش را عدم می‌کند. بنابراین خدا قدم می‌گذارد به مرکزش با کن‌فکان او را اداره می‌کند، مرکزش را باز می‌کند. این طوعاً است یعنی از روی اطاعت. هر لحظه تسلیم می‌شود، هر لحظه تسلیم است. هر لحظه از روی پذیرش و رضا عمل می‌کند.

هیچ لحظه‌ای نیست که مقاومت داشته باشد مؤمن. برای اینکه مؤمن می‌گوید جویای رضا و قاصد است. این مصرع دوم واقعاً یک مطلب بسیار مهمی در آن دارد که شما باید توجه کنید. یعنی کل بیت و شکل، شما را باید بیدار کند به، اگر مقاومت می‌کنید، به اشتباهتان و هرکسی باید خودش بفهمد.

برای اینکه این شخص لحظه به لحظه جویای رضای خدا، و برای رضای خدا باید خودش راضی باشد. جویای رضا است. یعنی هر لحظه، اینطوری معنی کنید که، هر لحظه می‌خواهد راضی باشد. هر لحظه راضی است. نه با ذهنش، نه با ذهنش. می‌داند که خدا دارد روی او کار می‌کند و از روی اطاعت و تسلیم سجده می‌کند و آگاه است به این کار. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۵۴۵

هست کُرْهاً کَبْرُهم یزدان پرست

لیک، قصد او مُرادِ دیگرست

یعنی این گبر هم که مرکز همانیدگی دارد، گبر یعنی اینجا کافر، کافر هم یعنی کسی که مرکزش پر از هم‌هویت‌شدگی است. می‌گوید این هم از روی اکراه، اجباراً یزدان پرست است، یعنی خداپرست است منتها به زور و با درد. شما می‌دانید که با هر چیزی که ما همانیده بشویم درد خودش را خواهد داشت. به عبارت دیگر اگر خدا می‌گوید مرکزتان را نمی‌توانید غیر از من چیز دیگری بگذارید، اگر چیز دیگری بگذارید نتیجه‌اش درد است.

دردها را هم شما می‌شناسید مثل خشم و بی‌قراری و بی‌حوصلگی و بی‌جانی و چه می‌دانم، حس جدایی و حس عدم کفایت و کافی نبودن و، یعنی حس نقص، حس تنهایی و، اینها همه درد است دیگر. حس حسادت و خشم و ترس و اینها و ملامت و نمی‌دانم گذشته را شما ملامت می‌کنید، مثل پشیمانی و یا اضطراب و نگرانی از آینده. اینها همه چه هستند؟ درد هستند. درست است؟

ولی اینها را به اصطلاح باید داشته باشد این آدم و به زور آن دردها یزدان پرست بشود. و اما یک قصد او مراد دیگری است و می‌بینید که این آدم در افسانه من ذهنی مانع‌سازی می‌کند و مسئله‌سازی می‌کند و دشمن‌سازی می‌کند و همین‌ها را هم می‌بیند و زیر خفقان شدیدی است. دائماً هم مقاومت می‌کند، قضاوت است. یعنی واقعا خدا این شخص را به زور هدایت می‌کند. با کتک و درد و لگد و اینها را باید بزند تا این شخص به اصطلاح به طرف خودش برود. لزومی ندارد این کار صورت بگیرد، ما می‌توانستیم همین بیت قبل باشیم. این. اینطوری می‌توانیم باشیم خوب، مگر مجبوریم که آن طوری باشیم؟

پس همین مولانا و اینها آمده‌اند که ما را از این چیزها آگاه کنند دیگر. شما باید اینها را درست متوجه بشوید و در زندگی‌تان توازن به وجود بیاورید. می‌بینید که در این شکل هر چه هم‌هویت‌شدگی‌ها از مرکز دور می‌شوند، از خرد مرکز استفاده می‌کنند. یعنی ما می‌توانیم در دنیای اجسام و چیزهای این جهانی هم فراوانی به وجود بیاوریم، هم نگذاریم آنها ما را کنترل کنند و آنها از خرد مرکز ما استفاده کنند و چون ما به فراوانی و فراوانی اندیشی اعتقاد داریم، ایمان داریم از این چیزها در زندگی ما فراوان خواهد بود. بله؟ پس بله این هم که آیه قرآن است که می‌گوید:

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۸۳

«.. وَ لَآ اَسْأَلُ مَنْ فِی السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ طَوْعًا وَكَرْهًا وَآلِیْهِ یُرْجَعُونَ»

«... حال آنکه آنچه در آسمانها و زمین است خواه و ناخواه تسلیم فرمان او هستند و به نزد او بازگردانده می‌شوند.»
بله، اما می‌گوید که این گبر یا آن کسی که هم‌هویت‌شدگی در مرکزش دارد، آره، این آدم:



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۵۴۶

قلعه سلطان، عمارت می‌کند لیک دعوی امارت می‌کند

به هر حال کسی که همانیدگی دارد، علاقه به همانیدگی دارد و هم به اصطلاح آن چیزی که در این جهان با آن هم‌هویت است، آنها را آباد می‌کند. اما برای خدا نیست بلکه می‌خواهد، گفت قصد دیگری دارد، قصد فرمانروایی دارد، می‌گوید من فرعون هستم. من ذهنی دارد. به خاطر من ذهنی‌اش عمارت می‌کند، می‌گوید اینها را من کرده‌ام. نمی‌گوید خدا به من کمک کرده یا او خواسته یا اصلاً من به فرمان او دارم می‌روم. فکر نمی‌کند که یک قضا هست، کن‌فکان هست، یک نیروی دیگری هدایتش می‌کند. فکر می‌کند خودش است فقط. فکرش است و خودش است و هم‌هویت‌شدگی‌ها و،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۵۴۷

گشته یاغی تا که ملک او بود عاقبت خود قلعه، سلطانی شود

خوب دیگر، یاغی شده، نافرمان شده، که هم بدنش، که قلعه جزء بدنش هم هست، هر چیزی که او با آن هم‌هویت است قلعه‌اش است، بر اساس آن یاغی شده. نافرمان است، سرکش است. می‌گوید این ملک من است. ولی نمی‌داند که آخر سر خواهد مرد و قلعه سلطانی خواهد شد. ما نمی‌دانیم که، خیلی‌ها نمی‌دانند که خواهند مرد و آن چیزی که الآن بر اساس آن من درست کرده‌اند آن از ایشان خواهد ماند. بله.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶

«...إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»

«...ما از خداییم و به خدا باز می‌گردیم»
این هم آیه قرآن است. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۵۴۸

مؤمن آن قلعه برای پادشاه می‌کند معمور نه از بهر جاه

پس کسی که مرکزش عدم است، مؤمن است، این قلعه را برای خدا می‌گوید درست می‌کند، آباد می‌کند، معمور یعنی آباد، نه به خاطر جاه این جهانی خودش. این هم که ساده هست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۵۴۹

زشت گوید: ای شه زشت آفرین قادری بر خوب و بر زشت مهین

می گوید که زشت، آن کسی که هم هویت شدگی در مرکزش دارد، مرتب، حالا به زبان نه، مرتب می گوید که من اینها را دارم و مرکزم را در بیرون منعکس می کنم و منقبض می شوم. پس بنابراین تو شاه زشت آفرین هستی. یعنی به زبان حال می گوید. هم بر خوب قادری و هم زشت بد، پست.

توجه می کنید که می گوید که بستگی به اینکه مرکز شما از جنس هم هویت شدگی باشد یا عدم باشد، شما به شاه یعنی خدا دارید می گوید که تو زشت آفرین هستی یا زیبایی آفرین هستی. پس بنابراین این آدم هر لحظه چه می گوید؟ در غزل هم داشتیم. گفت اینها را محافظت می کند یکی، ولی فکر می کند واقعا دیندار حقیقی است. و به خدا می گوید تو زشت آفرین هستی. خوب اگر خدا زشت آفرین است پس شما غایت زشتی را می خواهید.

ما نباید همانندگی را در مرکزمان نگه داریم و به این معنی بگیریم که شما اگر هم هویت شدگی را در مرکزتان نگه می دارید به خدا می گوید زشت آفرین یعنی زشت آفریننده. یعنی من را زشت کن. اگر شما رنجش را، کینه را در مرکزتان نگه می دارید، به خدا می گوید زشت آفرین. خدا زشت آفرین نیست. البته می تواند شما را زشت بکند استادی خودش را نشان بدهد و شما این را نخواهید. اگر عاقل باشید که این کار را نمی خواهید. بعد آنموقع آن یکی چه می گوید؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۵۵۰

خوب گوید: ای شه حُسن و بَهَا

پاك گردانیدیم از عیب ها

بله، آدم زیبا که مرکزش زیبا است و آن حس امنیت و عقل و هدایت و قدرتش هم از خدا می آید، می گوید که و آن هم هویت شدگی ها رانده شده به حاشیه و هیچ اثری در مرکز ندارد، و این آدم چه می گوید هر لحظه؟ می گوید که: ای شاهی که زیبایی آفرین هستی، ارزش می آفرینی، من را از عیبها پاک گردانیدی. چرا؟ برای اینکه از پذیرش شروع کرد. برای اینکه عدم را آورد به مرکزش. برای اینکه صبر و شکر کرد.

می بینید که فهمیدن اینکه شما چکار باید بکنید شما را از این حالت بالا که این باشد، که به خدا بگوئید من را زشت کن، من را زشت کن، من را زشت کن. من را بیچاره کن. این زشت به معنی واقعا زشت ظاهری نیست. یعنی بیرون من را خراب کن، بدنم را خراب کن، مریض کن من را. کارهایم را نگذار راه بیفتند. توجه می کنید؟ هر چه درد هست به من بده. هر چه دارم زشتش کن. این آدم می گوید. من نمی گویم، مولانا ببینید چه می گوید. ولی این آدم می گوید: ای خدا تو مرا زیبا کرده ای. تو زیبایی آفریدی. چرا؟ مرکزش را عدم کرده و مرتب از جنس او دارد می شود.



شما ببینید در چه وضعی هستید. از این بیت‌ها و نقشه‌ها نگذرید. در آنجا یک بیتی بود راجع به قضا و قاصد بود، این آدم، در غزل هم داشتیم، گفت دنبال بلا می‌گردد. این آدم مرکزش را باز کرده به صورت هشیاری ناظر به ذهنش نگاه می‌کند و می‌بیند که عیبش چیست، عیبش چیست. حتی زندگی، خدا بگوییم، عیب‌های ما را از زبان دیگران هم به ما بعضی مواقع می‌رساند. شما بدانید اتفاقات چطوری می‌افتند. یعنی هر کسی که گوشش باز باشد، یکدفعه می‌بینید در خیابان یک کسی یک چیزی به آدم می‌گوید. در نامه یک چیزی می‌نویسد، در پیغام‌ها یک چیزی می‌آید. و اگر به هوش باشیم، آنها می‌توانند پیغام عیب ما باشند و عیب ما را به ما نشان بدهند.

ولی اگر مرکز هم‌هویت شده داشته باشیم و یکی از آن هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌گوید ما کامل هستیم، بی‌عیب هستیم، ولی مرتب به زبان حال، نه به زبان قال. ما نمی‌گوییم، می‌گوییم ما خیلی عالی هستیم ولی مرکز ما خراب است. مرتب این خرابی را در بیرون جف القلم می‌نویسد. نمی‌شود به ظاهر بگوییم به به به، عجب چقدر خوب فکر می‌کنم، بعد آنموقع مرکز شما بیرون مرتب سم بریزد، درد بریزد. این گفتن که فایده ندارد که. مثلاً به یکی بگوییم من تو را دوست دارم ولی این صورت شما خشمگین باشد، معلوم است که تنفر دارید. مرکزتان لو می‌دهد شما را. بله، این بیت را هم بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۸۵

لا بُودَ، چون او نشد از هست نیست

چونکه طَوْعاً لا نشد، کَرهاً بسی است

بله، ببینید اگر کسی این همانیدگی‌ها را از دست ندهد و نگه دارد، در این صورت هیچ ارزشی نخواهد داشت. اگر این هستی بینی در مرکز را از دست ندهد، در این صورت این شکل وجود ارزشی نخواهد داشت. چون طوعاً، به اختیار، با خواست خودش لا نشد. لا کردن یعنی شناسایی آن چیزی که ما نیستیم. درست است؟ این کلمه مسلمان شدن هم که اولش لا اله دارد، لا اله یعنی شناسایی آن چیزی که ما نیستیم. چه نیستیم ما؟ همان چیزهایی که در مرکزمان هست. و شما باید طوعاً این کار را بکنید. طوعاً یعنی با کمال میل و اختیار و هشیاری و خواست دل و اینها. مرتب شناسایی کنید که چه نیستید، چه نیستید، اینها را ببیندازید، تا آن چیزی که هستید، آره، آن خودش را به شما نشان بدهد. وگرنه نشان نخواهد داد اگر آن چیزهایی که از جنس آنها نیستید در مرکز شما باشد نمی‌توانید از جنس خدا بشوید. یعنی این قسمت مسلمان شدن لا اله را باید اجرا بکنید. یعنی ببینید. مدتی طول می‌کشد.

ولی اگر نکنید در این صورت با اکراه باید انجام بدهید. یعنی دو تا راه هست. یا در این لحظه از فضای پذیرش، بله، این کار را می‌کنید و رضایت. اگر مقاومت و قضاوت داشته باشید بالاچار این کار را خواهید کرد. بله. شما بیایید از فضای

پذیرش و رضایت عمل کنید، طوعاً. خودتان لا کنید. شناسایی کنید که چه نیستید اینها را ببندازید تا عدم که خداست در مرکز شما قرار بگیرد. اگر این کار را نکنید در این صورت بالاجبار و با درد این کار را حتماً انجام خواهید داد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۰۶

چون قضای حق رضای بنده شد حکم او را بنده خواهند شد

به لحاظ اعتبارش هفته قبل خوانده بودم، الان باز هم می‌خوانم و این نشان می‌دهد که قضای حق، یعنی این چیزی که خدا در این لحظه تصمیم می‌گیرد برای شما اجرا کند، اگر شما راضی باشید به آن، اگر راضی باشید باید با خنده و خوشرویی، از قضای پذیرش عمل کنید، اگر راضی نباشید زندگیتان درست نخواهد شد. هم‌اکنون من می‌خواهم این نکته بسیار مهم را به شما برسانم که رابطه شما در این لحظه با خدا چی است؟ رضایت است؟ برای این کار باید مرکزتان عدم بشود که خدا به شما کمک می‌کند، اگر رضایت نیست، کمک نخواهید گرفت. ببینید همین را دارد می‌گوید: چون قضای حق، رضای بنده شد، حکم او را بنده خواهند شد. شما هر موقع حکم او را بنده خواهند شدید و با رضایت، کارتان درست خواهد شد. این بیت هم بخوانیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۰

خُنْکِ آنکس که چو ما شد، همه تسلیم و رضا شد گرو عشق و جنون شد، گهر بحر صفا شد

بله، خُنْکِ آن کس که چو ما شد یعنی خوشا به حال کسی که مرکزش را عدم کرده باشد، مثل ما شده باشد، هم‌اکنون تسلیم و رضا است. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است، توجه می‌کنید؟ پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، رفتن به ذهن، بدون قید و شرط و رضایت. همه تسلیم و رضا یعنی تمام وجود تسلیم و رضا است، یعنی مرکزش هیچگونه ناراضیتی ندارد، مرکز همانیدگی ندارد و این عدم از جنس عشق و جنون است، از جنس عشق است برای اینکه شما از جنس خدا شده‌اید.

جنون است برای اینکه من ذهنی می‌گویم: بابا این حرفها چی است شما می‌زنید؟ هرچه بیشتر بهتر چی شد؟ اینها را که هول دادی، راندی، رفت حاشیه، اینها دیگر مرکز نیستند، عینکهایم را از من گرفتی، من ذهنی متلاشی دارد می‌شود، دارد می‌میرد؛ پس رفتارش در گرو همین تسلیم و رضا یا عشق و جنون است، یعنی خدا هرچه می‌گوید آن را انجام می‌دهد، این قضا هرچه پیش می‌آورد، آن را انجام می‌دهد.



امروزه اگر هم‌هویت‌شدگی کسی به خطر بیفتد، بخندد مردم می‌گویند دیوانه است این، خوب من راضی هستم که این هم‌هویت‌شدگی از من گرفته شده است، می‌گویند شما دیوانه هستید، حتما دیوانه هستید، چرا کلمات را به دیوار نمی‌کوبی تو، باید خیلی غمگین می‌شدی و این کار ما را از جنس عدم می‌کند. مرکز ما عدم بشود، ما گوهر بحر نابی می‌شویم. بحر نابی فضای یکتایی است، خدا است و ما بصورت یک هوشیاری از جنس خدا در آن فضا هستیم، در بحر نابی، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۹

گه چرخ زنان همچون فلک گه بال زنان همچون ملک

یعنی تسلیم و رضا، هر جور او من را می‌گرداند، می‌گردم. گاهی چرخ می‌زنم مثل فلک، فلک در اختیار او است، آسمان، ماه، ستاره هیچ مقاومتی ندارند. یعنی گاهی چیزها را، اتفاقات را می‌چرخاند، من مثل فلک بدون مقاومت می‌گردم و این کار سبب می‌شود من مثل ملک بال در بیاورم و از این جهان بپریم، آزاد بشوم، دارد مرکز خالی می‌شود، همین، بله. گه چرخ زنان، همچون فلک، گه بال زنان، همچون ملک.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۹

چرخم پی حقِ رقصم پی حق من زان ویم نی مشترکم

چرخ می‌زنم به خاطر خدا است، رقصم هم به خاطر خدا است، من همه‌اش مال او هستم، نه اینکه قسمتی مال این جهان هستم و قسمتی هم مال خدا هستم، مشترک نیستیم، اینها دیگر واضح است. این کار با مرکز عدم پیش می‌آید، یعنی شما راضی هستید و تسلیم هستید و مقاومت صفر است و از فضای پذیرش این لحظه کارتان را شروع می‌کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۹

چون دید مرا، بخرید مرا آن کان نمک، زان بانمکم

پس بنابراین همین که من را دید، یعنی خدا من را دید، درحالی‌که او کان یا معدن نمک است، من را خرید، بخاطر همین من بانمک شدم. پس ما را آورده به این جهان، من ذهنی درست کردیم، از من ذهنی ما را آزاد کرد، مرکز ما را عدم کرد، او که منبع زیبایی است و نمک است، چون ما را خریده است، مال خودش هستیم، بانمک شدیم. این نشان می‌دهد که مرکز ما غیر از او نمی‌تواند چیز دیگری باشد. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۹

شیرست یقین در بیشه جان

بدرید یقین انبان شکم

انبان شک همین من ذهنی است، ذهن هم هویت شده است. بله، یقین، یقین که وقتی که در مرکز همانیدگی نداریم. هر کسی از پشت عینک همانیدگی‌ها می‌بیند، این آدم شک دارد. می‌گوید یقین مثل شیر است، در کجا؟ در بیشه جان ما، درست است؟ یعنی همین که عدم بیاید، شما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید، عدم بیاید، این کیسه شک، یعنی کیسه همانیدگی را می‌درد. ما با نگاه هم هویت شدگی‌ها، هیچ موقع یقین نداریم.

وقتی عدم می‌آید به مرکز ما، واقعاً دست اول می‌فهمیم که شادی بی‌سبب یعنی چه، غزل هم اینطوری شروع شد، گفت که چندتا بوسه به من بصورت حقوق مقرر بفرما تا من بفهمم که اصلاً خنده بانمک و شیرین چی است، تاحالا من روی شادی بی‌سبب و خنده شیرین را ندیده‌ام، با من ذهنیم به بیچارگی مردم خندیده‌ام، فکر کردم خنده آن است. می‌گوید یقین یعنی مرکز عدم، در بعضی موقع‌ها، مثل شیر است و انبان شک من ذهنی را می‌درد، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۹

آن کو به قضا داده‌ست رضا

قاضی کندش روزی ملکم

بله، می‌خواهد بگوید که هر کسی که به قضا رضا بدهد، قاضی یعنی خدا او را روزی ملکم می‌کند. یعنی اینکه این عدم و بی‌نهایت باز شده در مرکز من بالاخره من را اداره خواهد کرد، تابحال من ذهنی من را اداره می‌کرد ولی الان خدا می‌خواهد خودش من را اداره کند، بنابراین می‌خواهد خودش را در مرکز من قرار بدهد، من دیگر مدیریت فرعون را قبول ندارم، پس مرکز من را خالی کرده‌ام. بله این هم یک مطلب دیگری است، اینها همه مربوط به قضا است:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۱۵۷۷

گفت قاضی: واجب آیدمان رضا

هر قضا و هر جفا، کارد قضا

البته از آن داستانی است که قبلاً خوانده‌ایم، ولی به طور خلاصه در دو سه جمله، یک آدمی مریض روانی بود، دکتر به او گفت که تو به خودت سخت‌گیر، هر کاری دلت خواست بکن و رفت دید که یک صوفی دارد آب می‌خورد و این پشت گردنش برای سیلی زدن خیلی مناسب است، یک سیلی خواباند پشتش، پشت گردنش و صوفی برگشت دید که این سیلی را زده است و خیلی مردنی و لاغر است و اینها و ضعیف است و اگر من بزنم می‌میرد خورش می‌افتد گردنم، بهتر است ببرم پیش قاضی.

به هر صورت قاضی محاکمه می‌کرد او را و یک مقدار سوال و جواب و اینها، بالاخره محکوم کرد آن کسی که سیلی خورده بود یک چند درمی هم به او بدهد. و در این حیث و بیث بود که آن انسان لاغر که مریض روانی بود، ایستاده بود و دید این پشت گردن قاضی واقعاً برای سیلی زدن خیلی مناسب است، دوباره یک سیلی خواباند پشت گردن قاضی و این بیت از آن جا است. بعضی موقع‌ها مولانا حرف‌های خردمندانه را از زبان هر کسی می‌زند در این قصه‌ها.

بنابراین قاضی می‌گوید این سیلی را زده است، این یک قضا بوده است. پس گفت قاضی واجب آیدمان رضا، یعنی رضا، من در این لحظه باید راضی باشم و از فضای رضایت عمل کنم و فکر کنم. هر قفا و هر جفا، کارد قضا، یعنی قضا در این لحظه هر پشت گردنی‌ای که به من می‌زند و هر جفا می‌آورد، من باید رضایت بدهم. ببینیم یک ذره بزرگتر کنیم این را (تصویر افسانه من ذهنی)، بله،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۱۵۷۷

گفت قاضی: واجب آیدمان رضا هر قفا و هر جفا، کارد قضا

چرا که آن همانیدگی‌ها که در مرکزمان هست، آنها ممکن است که یک چیزی را کاشته‌اند و الان نتیجه‌اش را ما می‌بینیم، یک کاری به اصطلاح با من ذهنیمان یک سال پیش کردیم، الان به ما نتیجه‌اش بر می‌گردد و این سیلی‌ای است که ما می‌خوریم، باید رضا داشته باشیم. و گرچه که این لحظه به ما وفا نمی‌کند آنطوری که باید و شاید باشد، ولی ما باید رضا داشته باشیم.

همه این ابیات را به خاطر این رضا دارم می‌خوانم، نه اینکه راجع به چیز دیگری صحبت می‌کنم. ببینید قضا هست رضا هست. هر اتفاقی را قضا پیش می‌آورد، شما در این لحظه اگر رضا بدهید و مقاومت نکنید، در اینصورت زندگی به شما کمک خواهد کرد. این مدل بسیار عالی برای ما است که از زبان قاضی گفته می‌شود و بیت بعدی هم همین را می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۱۵۷۸

خوش‌دل در باطن از حکم زُبر گرچه شد رویم تُرش کالحق مُر

می‌گوید که در باطن خوش‌دل هستم، قاضی می‌گوید. قاضی چون آنجا نشسته است، می‌تواند محکوم کند آن کسی را که حالش خراب است، می‌گوید این حکم نوشته شده بود در این لحظه، ایشان من را بزند و گرچه که روبرو شدن با این کار تلخ سخت است، برای اینکه حق مُر است، تلخ است. منظور این است که این لحظه با نتیجه کار کاشت ذهن هم‌هویت شده روبرو شدن که جفا است، تلخ است، ولی شما باید رضا بدهید. به نظر من معنی مشخص است.



خوش‌دلَم در باطنِ از حُکمِ زَبَر، زَبَر را دیدید یعنی نوشته شده، آن چیزی که در این لحظه زندگی برای ما می‌نویسد با جَفَّ الْقَلَمِ یا آن چیزی که کاشته‌ایم، رویده است، الان به ما رسیده است، نمی‌آیم بگویم که چرا من این کار را کرده بودم. توجه کنید که ما علاجی نداریم جز اینکه نتیجه کاشتن تخم‌های لق را در گذشته، الان به ما می‌رسد بپذیریم که ما این کار غلط را کرده‌ایم و نتیجه‌اش این است و دیگر کاری نمی‌توانیم بکنیم، مگر جبران بکنیم یا از حالا به بعد بدون اینکه گذشته را ملامت کنیم، در درونمان شاد باشیم، گرچه که برای ذهن روبرو شدن با حق تلخ است، بله. خوش‌دل شدن، فضا را باز کردن برای این اتفاق که قضا آورده است، به ما کمک می‌کند، کار از فضای پذیرش، گرچه که من ذهنی مرتب می‌خواهد بگوید که حقیقت تلخ است، آره.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۱۸۸۱

از رضا که هست رامِ آن کرام جُستنِ دَفْعِ قضاشان شد حرام

این هم بیت مهمی است. می‌گوید که این آدم‌ها یا انسان‌هایی که در مرکزشان عدم است، عاشق هستند، رضا رام آن بزرگواران است و نمی‌خواهند دفع قضا بکنند، دفع قضا برایشان حرام شده است. این هم مشخص است، یعنی این آدم‌ها این لحظه از فضای رضایت شروع می‌کنند و تلخ نمی‌شوند و هیچ وقت نمی‌خواهند قضا را دفع کنند و این انسان‌ها معتقدند که، یعنی ما باید اینطوری باشیم، که خدا در این لحظه واقعا ما را دوست دارد، بهترین اتفاق را برای ما پیش می‌آورد و ما باید فضا را برای آن باز کنیم، فرار نکنیم و ناسزا نگوئیم، واکنش نشان ندهیم و ملامت نکنیم، زیر بار مسئولیت برویم، هوشیار باشیم، آگاه باشیم، دائماً فضا را باز کنیم، به هیچ وجه مقاومت نکنیم، قضاوت نکنیم، اینها را می‌بینید؟ همه یک مجموعه‌ای است که با هم می‌آید. این بیت‌ها مهم هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

آبِ حیاتِ او ببین، هیچ مَتَرَسِ از آجَلِ دَر دَوِ درِ رضایِ او هیچ مَلَرَزِ از قضا

ببینید رضا و قضا هست دوباره در اینجا. می‌گوید در این لحظه فضا را باز کن ببین از آن‌ور دم او می‌آید، آب حیات او می‌آید، خرد او می‌آید، از مرگ نترس. از مرگ نترس در اینجا یعنی از اینکه یک همانیدگی از دست می‌رود، یک قسمت می‌میرد، اصلا نترس و بدو برو توی رضای او، یعنی راضی باش در این لحظه و از قضا ملرز، چون قضا همیشه خوبی ما را می‌خواهد. ولی کسی که همانیدگی دارد، عینک چیزها را دارد، وقتی یک چیزی ازش کنده می‌شود می‌ترسد. می‌گوید رفتن این چیزها را نبین و از مرگ نسبت به چیزی نترس.



در دو یعنی بدو، برو که از فضای رضا شروع کنی و از قضا مترس. این هم همین را می‌گویی، شما باید این تصویر (تصویر حقیقت وجودی انسان) را خوب ببینید و همه شرایطش را اجرا بکنید. همانندگی از دست می‌رود، به جایش عدم می‌نشیند، هویت آزاد می‌شود، شما از اینکه بمیرید نسبت به یک چیزی نمی‌ترسید و الان راضی هستید و از صبر و پذیرش شروع می‌کنید و اعتماد می‌کنید به قضا که خدا در این لحظه بهترین فکر را دارد و بهترین را برای شما می‌خواهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۸

ای دل گریان، کنون، بر همه عالم بخند

یار منی بعد از این، یار مرا یافتی

خوب دیگر، شما به خودتان بگویید ای دل که به خاطر این هم‌هویت‌شدگی‌ها و کم شدن آن‌ها یا نگرانی از به دست نیاوردن آنها، حالا لرزیده‌ای و گریه کرده‌ای، حالا دیگر بخند. چرا؟ برای اینکه ای مرکز من این همانندگی‌ها رفت به حاشیه، دیگر مرکز نیستند و تو یار من را یافتی، بعد از این کمک من هستی، دوست من هستی. من به عنوان هوشیاری می‌گویم ای دل من الان واقعاً دوست من شده‌ای، تا حالا به من ضرر می‌زدی، چرا؟ برای اینکه عدم آمد، او آمد در مرکز من، واضح است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۸

ساقی رطلِ ثقیل از قدحِ سلسبیل

حسرتِ رضوان شدی، چونکه رضا یافتی

ببینید همه اینها ما هستیم، ساقی رطلِ گران، رطل یعنی پیمانه، یعنی ما می‌توانیم از آن جهان واقعاً شراب با رطل گران بخوریم، از چشمه بهشتی یعنی از شرابی که از آن‌ور می‌آید، در اثر شروع از رضایت. وقتی در این لحظه از نقطه پذیرش و رضا شروع می‌کنیم، یک شرابی از آن‌بر می‌آید که این حسرت بهشت و بهشتیان یا نگهبان بهشتی است، یعنی در بهشت هم همچین شرابی نیست، وقتی که ما از رضا شروع می‌کنیم.

تمام صحبت من سر این است که شما رضا در این لحظه را ببینید. ساقی رطلِ ثقیل، از قدحِ سلسبیل، حسرتِ رضوان شدی، چون که رضا یافتی. وقتی این همانندگی‌ها را از مرکز بیرون می‌کنیم، هر چه بیشتر بیرون می‌کنیم، این پیمانه ما گرانتر می‌شود، یعنی بیشتر شراب می‌آید به مرکز ما، شادی می‌آید، حس امنیت می‌آید، عقل می‌آید، هدایت می‌آید، قدرت می‌آید. می‌بینید که این برکات هم جزو همین شراب چشمه بهشتی است، سلسبیل.

و این شادی بی‌سبب که در این شکل (تصویر حقیقت وجودی انسان) می‌آید از عدم، می‌گوید حسرت نگهبان بهشت است، یعنی به دست او نمی‌آید، گیر او نمی‌آید. به عبارت دیگر آن شرابی که الان به ما می‌رسد، به انسان می‌رسد در این

لحظه، وقتی که از رضا شروع می‌کند، گیر هیچ کس و هیچ چیزی در کائنات نمی‌آید، می‌خواهد این را بگوید، به شرط اینکه شروع ما از پذیرش و رضا باشد. این را هم بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۴

عاشق کُل است و خود، کُل است او

عاشق خویش است و عشق خویش جو

یعنی این آدم (تصویر حقیقت وجودی انسان)، این آدم که با خدا یکی شده است، عدم به مرکزش آمده است، عاشق کُل است، پس عاشق هم‌هویت‌شدگی‌ها نیست و خودش هم کُل است. عاشق خدا است، خودش هم از جنس خدا است و عاشق خودش است. توجه می‌کنید که خدا عاشق خودش است فقط و ما هم چون از جنس او هستیم، هر چه از جنس او بیشتر می‌شویم، عاشق خودمان می‌شویم. این عاشق خود بودن، غیر از عاشق هم‌هویت‌شدگی‌ها در مرکز بودن است، آن ما را فرعون می‌کند، این ما را از جنس خدا می‌کند و هم‌هش عشق خودش را جستجو می‌کند.

یعنی هم‌هش می‌خواهد از جنس خودش بشود. معنیش این است که وقتی عدم را در مرکزمان می‌گذاریم، دائماً می‌خواهیم از همین جنس باشیم، یک لحظه هم از جنس این نقطه‌های حاشیه بشویم، دوباره می‌خواهیم برگردیم عشق خودمان را جستجو کنیم. ما فهمیده‌ایم از جنس چی نیستیم، چی نیستیم. یادتان است در فرآیند لا اله الا ما فهمیدیم که ما از جنس چیز بیرونی نیستیم، یعنی شناسایی کردیم چی نیستیم، بالاخره آخر سر رسیدیم به اینکه چی هستیم. تمام آن چیزهایی که از جنس آن نبودیم انداختیم و الان هم که به این صورت در آمدیم دائماً عشق خودمان را جستجو می‌کنیم یعنی عدم عاشق عدم است، ما الان از جنس عدم هستیم و آن چیزها از فرمان رفته بیرون.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۶۲۵

ای بسا کز وی نوازش دیده ایم

در گلستانِ رضا، گردیده ایم

یعنی کسی که همانندگی در مرکزش دارد، ای بسا که نوازش‌ها مواردی از او دیده ایم یعنی از خدا، بارها خودش را به صورتی به ما نشان داده، ما را نوازش کرده، درست است که می‌گوئیم الان حقوق بوسه تعیین کن به ما، ولی بارها او ما را بوسیده و یک جوری خودش را به ما نشان داده و در آن موقع‌ها ما حتماً از زندگی راضی بودیم که این اتفاق پیش آمده برای ما، این ساده است متوجه می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۶۲۵

ای بسا کز وی نوازش دیده ایم

در گلستانِ رضا، گردیده ایم

نمی شود یک نفر در طول زندگی اش بارها به وسیله خدا به خدا زنده نشده باشد یعنی او خودش را هر جوری شده به ما نشان داده ولی، عشق این همانندگی ها نگذاشته که ما به او توجه نکنیم، و من ذهنی گفته این خواب بوده و این چیزی که دیدی اشتباه بوده، اینها را مولانا قبلاً به ما توضیح داده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳

سرسبز و خوش هر تره‌یی نعره زنان هر ذره‌یی

کالِصْبَرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ وَالشُّكْرِ جَرَّارُ الرِّضَا

صبر کلید گشایش است و شکر جلب کننده خشنودی است.

که بعضی نسخه ها هست: مفتاح الرضا. این را خوانده بودم یعنی: صبر کلید گشایش است و شکر جلب کننده خشنودی است و یا رضاست. پس، بنابراین هر ذره ای که سر سبز و خوش است یا یعنی انسانی که سبز است و بصورت ذره بالنده است حتما این حالت را دارد که دارد می گوید: صبر کلید گشایش است، صبر، صبر و شکر هم کشنده رضاست یا بعضی جاها هم مفتاح است یعنی کلید رضاست، پس می بینید که شکر اگر واقعی باشد با رضا همراه است و صبر هم که کلید آزادی است، اینها همه اش در آن مثلث قبلاً گفته شده فقط قبلاً هم خواندیم این را، می خواستم نشان بدهم به شما، این هم بیت کلیدی است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابرِ عنایت بر آسمان رضاست

اگر ببارم از آن ابر بر سرت ببارم

آره، این ابر کلیدی است، می گوید: توجه کن، درست است که در افسانه من ذهنی هستی، مقاومت و قضاوت و همانندگی در مرکزت داری، ولی اگر من قرار باشد چیزی به تو بدهم، خدا می گوید، فقط از ابر رضا خواهم داد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابرِ عنایت بر آسمان رضاست

اگر ببارم از آن ابر بر سرت ببارم

حالا این شکل را ببینید، این بیت یک مطلب را تمام می کند می گوید که هزار، نماد کثرت است یعنی من ابرهای توجه و عنایت زیادی دارم، اینها همه در آسمان رضاست یعنی تو باید در این لحظه از پذیرش و رضا شروع کنی، و اگر من از این ابرهای عنایت ببارم، حتما از این ابر رضا خواهم بارید. یعنی تا راضی نباشی چیزی به تو نمی دهم، خلاصه اش.



این شکل را ببینید، این شکل مقاومت دارد قضاوت دارد، این شخص چیزی از خدا نمی گیرد، اگر از صبح تا شب گریه هم بکند خدا به او چیزی نمی دهد، ما فکر می کنیم اگر گریه کنیم، ناله کنیم و واکنش نشان بدهیم، تلخ باشیم بالاخره توجه خدا جلب می شود و چیزی به ما می دهد دیگر، نه اینظوری نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست

اگر ببارم از آن ابر بر سرت ببارم

یعنی اگر چیزی به تو بدهم اگر بارانی بر سرت ببارم، اگر لطفی بر سرت ببارم حتما تو باید راضی باشی در آن لحظه، به عبارتی دیگر کارها با کن فکان انجام می شود، هر لحظه یک قسمتی از وجود شما درست می شود، اگر این لحظه راضی هستید، کن فکان زندگی شما را درست می کند، هم درون و هم بیرون، اگر راضی نیستید درست نمی کند، به واکنش های ما نیست، به صحبت های ما نیست، به مقاومت ما هم نیست، این شکل واقعا مطلب را می فهماند به ما، یعنی باید فضا را باز کنی و راضی باشی تا من رحمت و لطفم را و قدرت تغییرم را به تو برسانم، خردم را به تو برسانم.

پیش چو گانه های حکم کن فکان

می دویم اندر مکان و لا مکان

یعنی اگر قرار باشد خدا بیرون و درون ما را درست کند و وضعیت های بیرون و مرکز ما را درست کند باید با کن فکان درست کند، کن فکان، اگر شما در این لحظه راضی نباشید کار نمی کند، من امیدوارم که این مطلب دیگر جا افتاده باشد، این بیت کلیدی هست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۳۰۷۳

قفل زفتست و گشاینده خدا

دست در تسلیم زن و اندر رضا

بله، این من ذهنی بله، همین قفل، اینکه ما آمدیم همانیده شدیم و فعلا از پشت عینک همانیدگی ها می بینیم، و این چهار برکتی هم که از مرکز همانیده می گیریم بسیار بسیار به درد نخور هستند، عقلمان به درد نمی خورد، حس امنیت هم که به درد نمی خورد، هدایت ما هم که افتاده دست دردها و خشم و ترس ما و قدرتی هم که نداریم، از طرفی دیگر هم که می گوئیم می دانیم، یعنی دیگر به قضا و اینها اصلا توجهی نداریم، مقاومت هم داریم، می گوئیم که دم او نیاید، خرد او نیاید و همه اش هم دور و برمان مانع می بینیم مسئله می بینیم دشمن می بینیم، این حالت یک قفل بسیار محکم و عجیبی است. آقا! خانم!، فقط خدا می تواند باز کند. بنابراین دست در تسلیم بزن یعنی هر لحظه در اطراف اتفاق این

لحظه که قضا درست می کند فضا باز کن و بگذار عدم بیاید به مرکز شما، خدا بیاید به مرکز شما، با تسلیم و شروع کن از رضایت و شکر و صبر تا قفل خدا باز کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۳

نیست به جز رضای تو قفل گشای عقل و دل نیست به جز هوای تو قبله و افتخار جان

پس در این حالت درست است که ما بد می بینیم و لی می دانیم که غیر از رضای او، رضای او خلاصه می شود در رضای ما، وقتی ما راضی هستیم و شکر می کنیم و مرکز را عدم کردیم تسلیم شدیم رضای او هم هست، توجه می کنید برای حرکت به سوی او بارها در آن قانون ارجعی ما داریم آیه ارجعی می گوید که هم تو باید راضی باشی و هم تو، ولی رضایت خدا بستگی به رضایت ما دارد همین که ما راضی بشویم او راضی می شود، برای اینکه یک هوشیاری بیشتر نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۳

نیست به جز رضای تو قفل گشای عقل و دل نیست به جز هوای تو قبله و افتخار جان

یعنی هیچ چاره ای ندارم جز اینکه در این لحظه مرکز را عدم کنم، مرکز عدم بشود خودم راضی می شوم، مرکز از جنس خدا می شود و قفل من شروع می کند به باز شدن، یعنی عقل و دل قفل شده، نه عقل دارم و دل من هم بسته است این تصویر را ببینید، عقلی ندارم مرکز من بسته است دل من، قفل این را چه کسی باز می کند؟ رضای خدا، رضای خدا به رضای ما بستگی دارد. من از این لحظه راضی ام، خدا هم راضی است، این عدم من را می برد، من راضی نمی شوم مگر عدم بشوم. این آدم راضی نمی شود اگر با این عینک ببینید، مگر تسلیم بشود و تسلیم را یاد بگیرد و یا فضاگشایی در اطراف این لحظه بکند. اگر این برنامه را یکی گوش کند باید دیگر این مطالب را فهمیده باشد با این ابیات،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۳

نیست به جز رضای تو قفل گشای عقل و دل نیست به جز هوای تو قبله و افتخار جان

هوای تو همین عدم توست، یعنی افتخار و قبله و من عدم تو مرکز من است، اگر نمی فهمم عدم چیست؟ که نخواهیم فهمید، برای اینکه عدم از جنس چیز نیست، معادل این است که ما رانده باشیم آن همانندگی ها را به حاشیه و آنها در مرکز نباشند.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس مشترک کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText